اَلا یا اَیُّهَا السّاقی اَدِرْ کَأسَاً و ناوِلْها

که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل‌ها

به بویِ نافه‌ای کآخر صبا زان طُرّه بُگشاید

ز تابِ جَعدِ مِشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

مرا در منزلِ جانان چه اَمنِ عیش چون هر دَم

جَرَس فریاد می‌دارد که بَربندید مَحمِل‌ها

به مِی سجّاده رنگین کُن گَرَت پیرِ مُغان گوید

که سالِک بی‌خبر نَبْوَد ز راه و رسمِ منزل‌ها

شبِ تاریک و بیمِ موج و گِردابی چنین هایل

کجا دانند حالِ ما سبکبارانِ ساحل‌ها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر

نهان کِی مانَد آن رازی کَزو سازند مَحفِل‌ها

حضوری گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ

مَتٰی ما تَلْقَ مَنْ تَهْویٰ دَعِ الدُّنْیا و اَهْمِلْها

صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا

ببین تفاوتِ ره کز کجاست تا به کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خِرقِهٔ سالوس

کجاست دیرِ مُغان و شرابِ ناب کجا

چه نسبت است به‌رندی صَلاح و تقوا را

سماعِ وعظ کجا نغمهٔ رَباب کجا

ز رویِ دوست دلِ دشمنان چه دریابد

چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کجا

چو کُحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست

کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مَبین به سیبِ زَنَخدان که چاه در راه است

کجا همی‌ رَوی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگارِ وصال

خود آن کرشمه کجا رفت و آن عِتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن تُرک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هِندویَش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی مِیِ باقی که در جنّت نخواهی یافت

کنار آب رُکن‌آباد و گُلگَشت مُصَلّا را

فَغان کـ‌این لولیانِ شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب

چنان بردند صبر از دل، که تُرکان خوان یغما را

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار، مُستَغنی است

به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت روی زیبا را؟

من از آن حُسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم

جوابِ تلخ می‌زیبد، لبِ لعلِ شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و مِی گو و راز دَهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و دُر سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عِقد ثریّا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

تَفَقُّدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حُسنت اجازت مگر نداد ای گل؟

که پرسشی نکنی عَندَلیب شیدا را

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سَهی‌ قدانِ سیَه‌ چشمِ ماه‌ سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار مُحِبّان بادپیما را

جز این قَدَر نتوان گفت در جمال تو عیب

که وضعِ مِهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ

سرود زُهره به رقص آورد مسیحا را

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی‌شکستگانیم ای باد شُرطِه برخیز

باشد که باز بینم دیدار آشنا را

ده‌روزه مِهر گردون، افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل‌ و مُل خوش خواند دوش بلبل

هاتِ الصَّبُوحَ هُبّوا یا ایُّها السُکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تَفَقُّدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ‌وَش که صوفی ام‌ُّالخَبائِثَش خواند

اَشهی لَنا و اَحلی مِن قُبلَةِ العَذارا

هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کُنَد گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر، جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال مُلک دارا

خوبان پارسی‌گو، بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ مِی‌ْآلود

ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را

اگر آن تُرک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هِندویَش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی مِیِ باقی که در جنّت نخواهی یافت

کنار آب رُکن‌آباد و گُلگَشت مُصَلّا را

فَغان کـ‌این لولیانِ شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب

چنان بردند صبر از دل، که تُرکان خوان یغما را

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار، مُستَغنی است

به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت روی زیبا را؟

من از آن حُسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم

جوابِ تلخ می‌زیبد، لبِ لعلِ شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و مِی گو و راز دَهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و دُر سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عِقد ثریّا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

تَفَقُّدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حُسنت اجازت مگر نداد ای گل؟

که پرسشی نکنی عَندَلیب شیدا را

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سَهی‌ قدانِ سیَه‌ چشمِ ماه‌ سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار مُحِبّان بادپیما را

جز این قَدَر نتوان گفت در جمال تو عیب

که وضعِ مِهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ

سرود زُهره به رقص آورد مسیحا را

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی‌شکستگانیم ای باد شُرطِه برخیز

باشد که باز بینم دیدار آشنا را

ده‌روزه مِهر گردون، افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل‌ و مُل خوش خواند دوش بلبل

هاتِ الصَّبُوحَ هُبّوا یا ایُّها السُکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تَفَقُّدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ‌وَش که صوفی ام‌ُّالخَبائِثَش خواند

اَشهی لَنا و اَحلی مِن قُبلَةِ العَذارا

هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کُنَد گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر، جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال مُلک دارا

خوبان پارسی‌گو، بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ مِی‌ْآلود

ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را؟

که به شُکرِ پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم

مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت

ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عِذار برفُروزی

تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی

به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی؟

دل و جان فدای رویت بنما عِذار، ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را

تا بنگری صفای می لعل‌فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

عَنقا شکار کَس نشود دام بازچین

کآنجا همیشه باد به دست است، دام را

در بزم دور، یک‌دو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش

پیرانه‌سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند

آدمْ بهشتْ، روضهٔ دارُالسَلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است

ای خواجه بازبین به تَرَحُّم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و دَردِه جام را

خاک بر سر کن غمِ ایام را

ساغرِ مِی بر کَفَم نِه تا ز بَر

بَرکِشَم این دلقِ اَزرَق‌فام را

گر چه بدنامی‌ست نزد عاقلان

ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده دَردِه چند از این بادِ غرور

خاک بر سر، نفسِ نافرجام را

دودِ آهِ سینهٔ نالانِ من

سوخت این افسردگانِ خام را

محرمِ رازِ دلِ شیدایِ خود

کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است

کز دلم یک باره بُرد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن

هرکه دید آن سروِ سیم‌اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شباب است دگر بُستان را

می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رَسی

خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش

خاک‌روبِ درِ میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عَنبرِ سارا چوگان

مضطرب‌حال مگردان، من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دُردکشان می‌خندند

در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلب

کآن سیه‌کاسه در آخر بِکُشد مهمان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من! مسند مصر آنِ تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون

روی سوی خانهٔ خَمّار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم

کاین‌چنین رفته‌ است در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد

زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی

آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی به نورِ باده برافروز جامِ ما

مطرب بگو که کارِ جهان شُد به کامِ ما

ما در پیاله عکس رخِ یار دیده‌ایم

ای بی‌خبر ز لذتِ شُربِ مدامِ ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جَریدهٔ عالم دوام ما

چندان بُوَد کرشمه و نازِ سَهی‌قدان

کآید به جلوه سروِ صنوبرخَرام ما

ای باد اگر به گُلشن اَحباب بگذری

زِنهار عَرضه دِه بَرِ جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمداً چه می‌بری

خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشمِ شاهدِ دلبندِ ما خوش است

زآن رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صَرفه‌ای نَبَرَد روز بازخواست

نانِ حلالِ شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان

باشد که مرغِ وصل کُند قصدِ دام ما

دریای اَخضَرِ فلک و کَشتی هِلال

هستند غرق نعمتِ حاجی‌قوام ما

رونق عهد شباب است دگر بُستان را

می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رَسی

خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش

خاک‌روبِ درِ میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عَنبرِ سارا چوگان

مضطرب‌حال مگردان، من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دُردکشان می‌خندند

در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلب

کآن سیه‌کاسه در آخر بِکُشد مهمان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من! مسند مصر آنِ تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ای فروغِ ماهِ حُسن، از روی رخشان شما

آبروی خوبی از چاه زَنَخدان شما

عزم دیدار تو دارد جانِ بر لب آمده

باز گردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟

کَس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت

بِه که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر

زان که زد بر دیده آبی، روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گل دسته‌ای

بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیانِ بزمِ جم

گر چه جام ما نشد پُر مِی به دوران شما

دل خرابی می‌کند، دلدار را آگه کنید

زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن، چو بر ما بگذری

کَاندَر این ره کشته بسیارند، قربان شما

میکند حافظ دعایی، بشنو، آمینی بگو

روزی ما باد لعل شَکَّرافشان شما

ای صبا با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو

کِای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گر چه دوریم از بساط قُرب، همت دور نیست

بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شَهنشاه بلند اختر، خدا را همتی

تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

می‌دمد صبح و کِلِّه بست سحاب

الصَبوح الصَبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخِ لاله

المُدام المُدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیمِ بهشت

هان، بنوشید دَم به دَم مِیِ ناب

تخت زُمْرُد زده است گل به چمن

راحِ چون لعلِ آتشین دریاب

درِ میخانه بسته‌اند دگر

اِفتَتِح یا مُفَتِّح الاَبواب

لب و دَندانْت را حقوق نمک

هست بر جان و سینه‌هایِ کباب

این چنین موسِمی عجب باشد

که ببندند میکده به شتاب

بر رخِ ساقیِ پری پیکر

همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

گفتم ای سلطانِ خوبان رحم کن بر این غریب

گفت در دنبالِ دل، رَه گُم کُنَد مسکین غریب

گفتمش مَگذر زمانی، گفت معذورم بدار

خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجابِ شاهی نازنینی را چه غم؟

گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیرِ زلفت جایِ چندین آشناست

خوش فتاد آن خالِ مشکین بر رخِ رنگین غریب

می‌نماید عکسِ مِی، در رنگِ رویِ مَه وَشَت

همچو برگِ ارغوان بر صفحهٔ نسرین، غریب

بس غریب افتاده است آن مور خَط، گِردِ رُخَت

گر چه نَبوَد در نگارستان، خطِ مشکین غریب

گفتم ای شامِ غریبان طُرِّهٔ شبرنگِ تو

در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقامِ حیرتند

دور نَبوَد گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای شاهد قدسی، کِه کَشَد بند نقابت؟

وی مرغ بهشتی، که دهد دانه و آبت؟

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز

کآغوشِ که شد منزل آسایش و خوابت؟

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد

اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری

پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی

پیداست نگارا که بلند است جَنابت

دور است سر آب از این بادیه، هش دار

تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین رَوی ای دل

باری به غلط صرف شد ایامِ شبابت

ای قصرِ دل افروز که منزلگهِ انسی

یا رب مَکُناد آفتِ ایام، خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد

صلحی کن و بازآ که خرابم ز عِتابت

خَمی که ابروی شوخِ تو در کمان انداخت

به قصد جانِ منِ زارِ ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم، که رنگ الفت بود

زمانه طرح محبت، نه این زمان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد

فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خِوی کرده می‌روی به چمن

که آبِ روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاهِ چمن، دوش، مست، بگذشتم

چو از دهانِ توام غنچه در گُمان انداخت

بنفشه طُرِّه مفتول خود گره می‌زد

صبا حکایتِ زلفِ تو در میان انداخت

ز شَرمِ آن که به روی تو نسبتش کردم

سمن به دستِ صبا، خاک در دهان انداخت

من از ورع، مِی و مطرب ندیدمی زین پیش

هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آبِ مِی لعل، خرقه می‌شویم

نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود

که بخششِ ازلش، در میِ مغان انداخت

جهان به کامِ من اکنون شود که دورِ زمان

مرا به بندگیِ خواجهٔ جهان انداخت

سینه از آتش دل، در غمِ جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوریِ دلبر بگداخت

جانم از آتشِ مهرِ رخِ جانانه بسوخت

سوزِ دل بین که ز بس آتش اشکم، دلِ شمع

دوش بر من ز سرِ مِهر، چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوزِ من است

چون من از خویش برفتم، دلِ بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهدِ مرا، آبِ خرابات ببرد

خانهٔ عقلِ مرا، آتشِ میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست

همچو لاله، جگرم بی می و خُمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم

خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و مِی نوش دمی

که نَخُفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

ساقیا آمدنِ عید، مبارک بادت

وان مَواعید که کردی، مَرَواد از یادت

در شگفتم که در این مدّتِ ایّامِ فراق

برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگیِ دختر رَز، گو به درآی

که دَم و همّت ما کرد ز بند، آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست

جای غم باد، مَر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراجِ خزان رخنه نیافت

بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت

چشمِ بد دور کز آن تفرقه‌ات بازآورد

طالعِ ناموَر و دولتِ مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح

ور نه طوفانِ حوادث بِبَرَد بُنیادت

ای نسیمِ سحر، آرامگَهِ یار کجاست؟

منزلِ آن مَهِ عاشق‌کُشِ عَیّار کجاست؟

شبِ تار است و رَهِ وادیِ اَیمَن در پیش

آتشِ طور کجا، موعدِ دیدار کجاست؟

هر که آمد به جهان نقشِ خرابی دارد

در خرابات بگویید که هُشیار کجاست؟

آن‌کس است اهلِ بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی، مَحرمِ اسرار کجاست؟

هر سرِ مویِ مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و ملامت‌گرِ بی‌کار کجاست؟

باز پرسید ز گیسویِ شِکَن در شِکَنَش

کاین دلِ غم‌زده سرگشته گرفتار، کجاست؟

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو؟

دل ز ما گوشه گرفت، ابرویِ دلدار کجاست؟

ساقی و مُطرب و مِی جمله مُهَیاست ولی

عیش، بی‌یار مُهیّا نشود، یار کجاست؟

حافظ از بادِ خزان در چمنِ دَهر مَرَنج

فکرِ معقول بفرما گُلِ بی‌خار کجاست؟

روزه یک سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست

می ز خُمخانه به جوش آمد و می‌باید خواست

نوبهٔ زهدفروشانِ گران جان بگذشت

وقتِ رندی و طرب کردنِ رندان پیداست

چه ملامت بُوَد آن را که چنین باده خورَد؟

این چه عیب است بدین بی‌خردی، وین چه خطاست؟

باده نوشی که در او روی و ریایی نَبُوَد

بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندانِ ریاییم و حریفانِ نفاق

آن که او عالِم سِرّ است، بدین حال گواست

فرضِ ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم

وان چه گویند روا نیست، نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم؟

باده از خونِ رَزان است، نه از خون شماست

این چه عیب است کز آن عیب، خلل خواهد بود

ور بُوَد نیز چه شد؟ مردم بی‌عیب کجاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

چو بشنوی سخنِ اهلِ دل، مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای جان من، خطا این جاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید

تبارک الله از این فتنه‌ها که در سرِ ماست

در اندرونِ منِ خسته دل، ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد، کجایی ای مطرب

بنال، هان که از این پرده، کارِ ما به نواست

مرا به کارِ جهان، هرگز التفات نبود

رخِ تو در نظرِ من، چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد، دلِ من

خمارِ صدشبه دارم، شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خونِ دلم

گَرَم به باده بشویید، حق به دستِ شماست

از آن به دیرِ مغانم، عزیز می‌دارند

که آتشی که نمیرد، همیشه در دلِ ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب

که رفت عمر و هنوزم، دِماغ پُر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضایِ سینهٔ حافظ، هنوز پر ز صداست

خیالِ رویِ تو در هر طریق همرهِ ماست

نسیمِ مویِ تو، پیوندِ جانِ آگهِ ماست

به رَغمِ مدعیانی که منعِ عشق کنند

جمالِ چهرهٔ تو، حجتِ موجهِ ماست

ببین که سیبِ زنخدانِ تو چه می‌گوید

هزار یوسفِ مصری، فتاده در چَهِ ماست

اگر به زلفِ درازِ تو، دستِ ما نرسد

گناهِ بخِتِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست

به حاجبِ درِ خلوت سرایِ خاص بگو

فُلان ز گوشه نشینانِ خاکِ درگهِ ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است

همیشه در نظرِ خاطرِ مرفهِ ماست

اگر به سالی حافظ دری زَنَد، بگشای

که سال‌هاست که مشتاقِ روی چون مهِ ماست

مَطَلَب طاعت و پیمان و صَلاح از منِ مست

که به پیمانه کَشی شُهره شدم روزِ الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

مِی بده تا دَهَمَت آگهی از سِرِّ قضا

که به رویِ که شدم عاشق و از بویِ که مست؟

کمرِ کوه کم است از کمرِ مور این جا

ناامید از درِ رحمت مشو ای باده پرست

به جز آن نرگسِ مستانه که چشمش مَرِساد

زیرِ این طارَمِ فیروزه، کسی خوش ننشست

جان فدایِ دَهَنَش باد که در باغِ نظر

چمن آرایِ جهان، خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولتِ عشقِ تو سلیمانی شد

یعنی از وصلِ تواش نیست به جز باد به دست

شکفته شد گل حَمرا و گشت بلبل مست

صَلایِ سرخوشی، ای صوفیانِ باده پرست

اساسِ توبه که در محکمی چو سنگ نُمود

ببین که جامِ زُجاجی چه طُرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاهِ استغنا

چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست

از این رِباط دو در، چون ضرورت است رَحیل

رِواق و طاقِ معیشت، چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج

بلی به حکمِ بلا بسته‌اند عهدِ الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش

که نیستی است سرانجامِ هر کمال که هست

شکوهِ آصِفی و اسبِ باد و منطقِ طیر

به باد رفت و از او خواجه هیچ طَرف نبست

به بال و پَر مرو از ره که تیرِ پرتابی

هوا گرفت زمانی، ولی به خاک نشست

زبانِ کِلکِ تو حافظ چه شُکرِ آن گوید

که گفتهٔ سخنت می‌برند دست به دست

زلف‌آشفته و خِوی‌کرده و خندان‌لب و مست

پیرهن‌چاک و غزل‌خوان و صُراحی در دست

نرگسش عَربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان

نیم شب، دوش به بالین من آمد، بنشست

سر فرا گوش من آورد به آوازِ حزین

گفت: ای عاشقِ دیرینهٔ من، خوابت هست؟

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند

کافر عشق بُوَد گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر

که ندادند جز این تُحفه به ما روزِ الست

آن چه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم

اگر از خَمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جامِ می و زلفِ گره‌گیرِ نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

در دیرِ مغان آمد، یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگسِ مستش مست

در نعلِ سمندِ او شکلِ مهِ نو پیدا

وز قدِ بلندِ او بالایِ صنوبر، پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست

وز بَهرِ چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست

شمعِ دلِ دمسازم، بنشست چو او برخاست

و افغان ز نظربازان، برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوش بو شد، در گیسویِ او پیچید

ور وَسمه کمانکش گشت، در ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمرِ شدهٔ حافظ

هر چند که ناید باز، تیری که بِشُد از شست

به جانِ خواجه و حقِ قدیم و عهدِ درست

که مونسِ دمِ صبحم، دعایِ دولتِ توست

سِرِشک من که ز طوفان نوح دست بَرَد

ز لوح سینه نیارَست نقشِ مهرِ تو شُست

بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر

که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست

که خواجه خاتَمِ جم، یاوه کرد و باز نَجُست

دلا طَمَع مَبُر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست

چو لافِ عشق زدی، سر بباز، چابک و چُست

به صدق کوش، که خورشید زایَد از نَفَسَت

که از دروغ سیه روی گشت صبحِ نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز

نمی‌کنی به ترحم، نِطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حِفاظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گیاه نَرُست

ما را زِ خیالِ تو چه پروایِ شراب است؟

خُم گو سر خود گیر، که خُمخانه خراب است

گر خَمر بهشت است بریزید که بی دوست

هر شَربَتِ عَذبَم که دهی، عینِ عذاب است

افسوس که شُد دلبر و در دیدهٔ گریان

تحریرِ خیالِ خطِ او نقشِ بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود

زین سیلِ دمادم که در این منزلِ خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو، ولیکن

اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخِ رنگین تو تا لطفِ عرق دید

در آتشِ شوق از غمِ دل، غرقِ گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم

دست از سرِ آبی که جهان جمله سراب است

در کُنجِ دِماغم مطلب جای نصیحت

کـ‌این گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رَباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز

بس طُورِ عجب لازمِ ایامِ شباب است

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست

راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان

بگشود نافه‌ایُّ و دَرِ آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ، می اندر پیاله ریخت

این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صُراحی که خون خُم

با نعره‌های قُلقُلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع

بر اهل وجد و حال، درِ های و هو ببست

حافظ! هر آن که عشق نَورزید و وصل خواست

احرامِ طوفِ کعبهٔ دل بی وضو ببست

آن شبِ قدری که گویند اهلِ خلوت امشب است

یا رب این تأثیرِ دولت در کدامین کوکب است؟

تا به گیسویِ تو دستِ ناسزایان کم رسد

هر دلی از حلقه‌ای در ذکرِ یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف

صد هزارش گردنِ جان زیرِ طوقِ غَبغَب است

شهسوارِ من که مه آیینه دارِ روی اوست

تاجِ خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مَرکَب است

عکسِ خِوی بر عارضَش بین کآفتابِ گرم رو

در هوایِ آن عَرَق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد تَرکِ لعلِ یار و جام می

زاهدان معذور داریدم که اینَم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشتِ صبا بندند زین

با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آن که ناوَک بر دلِ من زیرِ چشمی می‌زند

قوتِ جانِ حافظش در خندهٔ زیر لب است

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد

زاغِ کِلکِ من به نام ایزد چه عالی مشرب است

خدا چو صورتِ ابرویِ دلگشای تو بست

گشادِ کارِ من اندر کرشمه‌هایِ تو بست

مرا و سروِ چمن را به خاکِ راه نشاند

زمانه تا قَصَبِ نرگسِ قبای تو بست

ز کارِ ما و دلِ غنچه صد گره بگشود

نسیمِ گل چو دل اندر پیِ هوایِ تو بست

مرا به بندِ تو دورانِ چرخ راضی کرد

ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دلِ مسکینِ من گره مَفِکن

که عهد با سرِ زلفِ گره‌گشایِ تو بست

تو خود وصالِ دگر بودی ای نسیمِ وصال

خطا نِگر که دل امید در وفایِ تو بست

ز دستِ جورِ تو گفتم زِ شهر خواهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو، که پایِ تو بست؟

خلوت گُزیده را به تماشا چه حاجت است

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که تو را هست با خدا

کآخِر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاهِ حُسن خدا را بسوختیم

آخِر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

اربابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست

در حضرتِ کریم، تمنا چه حاجت است

محتاج قِصه نیست گَرَت قصدِ خون ماست

چون رَخت از آن توست، به یغما چه حاجت است

جامِ جهان نماست ضمیرِ منیرِ دوست

اظهارِ احتیاج، خود آن جا چه حاجت است

آن شد که بارِ منتِ مَلّاح بردمی

گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

اَحباب حاضرند، به اَعدا چه حاجت است

ای عاشقِ گدا چو لبِ روح بخشِ یار

می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است

حافظ! تو خَتم کن که هنر خود عَیان شود

با مدعی نزاع و مُحاکا چه حاجت است

رَواقِ منظرِ چشمِ من آشیانهٔ توست

کَرَم نما و فرود آ که خانه، خانهٔ توست

به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل

لطیفه‌های عَجَب زیرِ دام و دانهٔ توست

دلت به وصلِ گل ای بلبلِ صبا خوش باد

که در چمن همه گلبانگِ عاشقانهٔ توست

عِلاجِ ضعفِ دلِ ما به لب حوالت کن

که این مُفَرِّحِ یاقوت در خزانهٔ توست

به تن مُقصرم از دولتِ ملازمتت

ولی خلاصهٔ جان، خاکِ آستانهٔ توست

من آن نیَم که دَهَم نقدِ دل به هر شوخی

دَرِ خزانه، به مُهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرین کار

که توسَنی چو فلک، رامِ تازیانهٔ توست

چه جای من، که بِلَغزَد سپهرِ شعبده‌باز

از این حیَل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرودِ مجلست اکنون فلک به رقص آرَد

که شعرِ حافظِ شیرین سخن ترانهٔ توست

برو به کارِ خود ای واعظ این چه فریادست

مرا فِتاد دل از ره، تو را چه اُفتادست؟

میان او که خدا آفریده است از هیچ

دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نَگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش، چون نای

نصیحتِ همه عالم به گوشِ من بادست

گدایِ کویِ تو از هشت خُلد، مستغنیست

اسیرِ عشقِ تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستیِ عشقم خراب کرد ولی

اساسِ هستیِ من زان خراب، آبادست

دلا مَنال ز بیداد و جورِ یار که یار

تو را نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فِسانه مخوان و فُسون مدم حافظ

کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست

دلِ سودازده از غُصه دو نیم افتادست

چَشمِ جادویِ تو خود عینِ سَوادِ سِحْر است

لیکن این هست که این نُسخه سَقیم اُفتادست

در خَمِ زلف تو آن خالِ سیه دانی چیست؟

نقطهٔ دوده که در حلقه جیم افتادست

زلفِ مِشکینِ تو در گلشنِ فردوسِ عِذار

چیست؟ طاووس که در باغِ نعیم افتادست

دلِ من در هوسِ رویِ تو ای مونس جان

خاکِ راهیست که در دستِ نسیم افتادست

همچو گَرد این تنِ خاکی نتوانَد برخاست

از سرِ کویِ تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ قَدِّ تو بر قالبم ای عیسی دم

عکسِ روحیست که بر عَظمِ رَمیم افتادست

آن که جز کعبه مُقامش نَبُد از یادِ لبت

بر درِ میکده دیدم که مُقیم افتادست

حافظِ گمشده را با غمت ای یارِ عزیز

اتحادیست که در عهدِ قدیم افتادست

بیا که قصرِ اَمَل سخت سست بنیادست

بیار باده که بنیادِ عمر بر بادست

غلامِ همتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود

ز هر چه رنگِ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب

سروشِ عالَمِ غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهبازِ سِدره نشین

نشیمن تو نه این کُنجِ محنت آبادست

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث، ز پیرِ طریقتم یادست

غمِ جهان مخور و پندِ من مَبَر از یاد

که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو دَرِ اختیار نگشادست

مجو درستیِ عهد از جهانِ سست نهاد

که این عجوز، عروس هزاردامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسمِ گل

بنال بلبل بی دل که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ؟

قبولِ خاطر و لطفِ سخن خدادادست

بی مِهرِ رُخَت روزِ مرا نور نماندست

وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نماندست

هنگامِ وداعِ تو ز بس گریه که کردم

دور از رخِ تو، چشمِ مرا نور نماندست

می‌رفت خیالِ تو ز چشمِ من و می‌گفت

هیهات از این گوشه که معمور نماندست

وصلِ تو اَجَل را ز سرم دور همی‌داشت

از دولتِ هجرِ تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید

دور از رُخَت این خستهٔ رنجور نماندست

صبر است مرا چارهٔ هجرانِ تو لیکن

چون صبر توان کرد که مقدور نماندست؟

در هِجرِ تو گر چشمِ مرا آبِ روان است

گو خونِ جگر ریز که معذور نماندست

حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده

ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

باغِ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است؟

شمشادِ خانه‌پرورِ ما از که کمتر است؟

ای نازنین‌پسر، تو چه مذهب گرفته‌ای؟

کِت خونِ ما حلال‌تر از شیرِ مادر است

چون نقشِ غم ز دور بِبینی شراب خواه

تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است

از آستانِ پیرِ مغان، سر چرا کشیم؟

دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

یک قِصّه بیش نیست غمِ عشق، وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم، نامکرّر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت

امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آبِ رکنی و این بادِ خوش نسیم

عیبش مکن که خالِ رُخِ هفت کشور است

فرق است از آبِ خِضر که ظُلمات جای او است

تا آبِ ما که مَنبَعش الله اکبر است

ما آبرویِ فقر و قناعت نمی‌بریم

با پادشه بگوی که روزی مقدّر است

حافظ چه طُرفه شاخ نباتیست کِلکِ تو

کِش میوه دلپذیرتر از شهد و شکّر است

اَلمِنَّةُ لِلَّه که درِ میکده باز است

زان رو که مرا بر در او رویِ نیاز است

خُم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی

وان می که در آن جاست حقیقت نه مَجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تَکَبُر

وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بَرِ غیر نگفتیم و نگوییم

با دوست بگوییم که او محرمِ راز است

شرحِ شِکَنِ زلفِ خَم اندر خَمِ جانان

کوته نتوان کرد که این قِصه دراز است

بارِ دلِ مجنون و خَمِ طُرِّهٔ لیلی

رخسارهٔ محمود و کفِ پایِ ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم

تا دیدهٔ من بر رُخِ زیبایِ تو باز است

در کعبهٔ کویِ تو هر آن کس که بیاید

از قبلهٔ ابرویِ تو در عینِ نماز است

ای مجلسیان، سوزِ دلِ حافظِ مسکین

از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر چه باده فَرَح بخش و باد گُل‌بیز است

به بانگِ چَنگ مخور مِی که مُحتَسِب تیز است

صُراحی‌ای و حریفی گَرَت به چَنگ افتد

به عقل نوش که ایام فتنه‌ انگیز است

در آستینِ مُرَقَع پیاله پنهان کن

که همچو چشمِ صُراحی زمانه خونریز است

به آبِ دیده بشوییم خِرقه‌ها از می

که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیز است

مجوی عیشِ خوش از دورِ باژگونِ سِپِهر

که صاف این سر خُم جمله دُردی آمیز است

سپهرِ بر شده پرویزنی‌ست خون افشان

که ریزه‌اش سر کَسری و تاجِ پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعرِ خوش حافظ

بیا که نوبتِ بغداد و وقتِ تبریز است

حالِ دل با تو گفتنم هوس است

خبرِ دل شِنُفتَنَم هوس است

طَمَعِِ خام بین که قِصهٔ فاش

از رقیبان نَهُفتَنَم هوس است

شبِ قدری چنین عزیزِ شریف

با تو تا روز خُفتنم هوس است

وه که دُردانه‌ای چنین نازک

در شبِ تار سُفتنم هوس است

ای صبا امشبَم مَدَد فرمای

که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شَرَف به نوُکِ مژه

خاکِ راهِ تو رفتنم هوس است

همچو حافظ به رَغمِ مُدَعیان

شعرِ رندانه گفتنم هوس است

صَحنِ بُستان ذوق بخش و صحبتِ یاران خوش است

وقتِ گل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوش است

از صبا هر دم مشامِ جانِ ما خوش می‌شود

آری آری طیبِ اَنفاسِ هواداران خوش است

ناگشوده گُل نِقاب، آهنگِ رحلت ساز کرد

ناله کن بلبل که گلبانگِ دل اَفکاران خوش است

مرغِ خوشخوان را بشارت باد کاندر راهِ عشق

دوست را با نالهٔ شب‌های بیداران خوش است

نیست در بازارِ عالَم خوشدلی ور زان که هست

شیوهٔ رندی و خوش باشیِ عیاران خوش است

از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به گوش

کاندر این دِیرِ کهن، کارِ سبکباران خوش است

حافظا! تَرکِ جهان گفتن طریقِ خوشدلیست

تا نپنداری که احوالِ جهان داران خوش است

کُنون که بر کفِ گُل جامِ بادهٔ صاف است

به صدهزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راهِ صحرا گیر

چه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کَشّاف است؟

فقیهِ مدرسه دی مست بود و فَتوی داد

که مِی حرام ولی بِه ز مالِ اوقاف است

به دُرد و صاف تو را حُکم نیست خوش دَرکَش

که هر چه ساقیِ ما کرد عینِ اَلطاف است

بِبُر ز خَلق و چو عَنقا قیاس کار بگیر

که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیثِ مُدّعیان و خیالِ همکاران

همان حکایت زَردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

نگاه‌دار که قَلّابِ شهر، صرّاف است

در این زمانه رفیقی که خالی از خِلَل است

صُراحیِ میِ ناب و سَفینهٔ غزل است

جَریده رو که گذرگاهِ عافیت، تنگ است

پیاله گیر که عُمرِ عزیز  بی‌بَدَل است

نه من ز بی‌عملی در جهان مَلولَم و بس

مَلالتِ عُلما هم ز علمِ بی‌عمل است

به چشمِ عقل در این رهگذارِ پرآشوب

جهان و کارِ جهان بی‌ثُبات و بی‌محل است

بگیر طُرِّهٔ مه‌چهره‌ای و قِصّه مخوان

که سعد و نَحس ز تأثیر زهره و زُحَل است

دلم امید فراوان به وصلِ رویِ تو داشت

ولی اجل به رَهِ عمر، رهزنِ اَمَل است

به هیچ دُور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ما مستِ بادهٔ ازل است

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

گل در بَر و می در کف و معشوق به کام است

سلطانِ جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب

در مجلسِ ما ماهِ رخِ دوست تمام است

در مذهبِ ما باده حلال است ولیکن

بی‌روی تو ای سرو گُل‌اندام، حرام است

گوشَم همه بر قولِ نی و نغمهٔ چنگ است

چشمم همه بر لَعلِ لب و گردشِ جام است

در مجلسِ ما عِطر مَیامیز که ما را

هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مَشام است

از چاشنیِ قند مگو هیچ و زِ شِکَّر

زان رو که مرا از لبِ شیرینِ تو کام است

تا گنجِ غمت در دلِ ویرانه، مُقیم است

همواره مرا کویِ خرابات مُقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

مِی‌خواره و سرگشته و رندیم و نَظَرباز

وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟

با مُحتسبم عیب مگویید که او نیز

پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مدام است

حافظ منشین بی‌مِی و معشوق زمانی

کایّامِ گل و یاسمن و عیدِ صیام است

به کویِ میکده هر سالِکی که رَه دانست

دری دگر زدن اندیشهٔ تَبَه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی

که سرفرازیِ عالَم در این کُلَه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رَهی

ز فیضِ جامِ مِی اَسرار خانقَه دانست

هر آن که رازِ دو عالم ز خطِ ساغَر خواند

رُموزِ جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست

ورایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مَطَلَب

که شیخِ مذهبِ ما عاقلی گُنَه دانست

دلم ز نرگسِ ساقی اَمان نخواست به جان

چرا که شیوهٔ آن تُرکِ دل سیه دانست

ز جورِ کوکبِ طالع ،سَحَرگَهان چشمم

چنان گریست که ناهید دید و مَه دانست

حدیثِ حافظ و ساغر که می‌زند پنهان

چه جایِ محتسب و شَحنه، پادشَه دانست

بلندمرتبه شاهی که نُه رِواقِ سِپِهر

نمونه‌ای ز خَمِ طاقِ بارگَه دانست

صوفی از پرتو مِی رازِ نهانی دانست

گوهرِ هر کس از این لعل، توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل، مرغِ سَحَر داند و بس

که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دلِ کاراُفتاده

بجز از عشقِ تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز اَبنایِ عَوام اندیشم

مُحتَسِب نیز در این عیشِ نهانی دانست

دلبر، آسایش ما مَصلحتِ وقت ندید

ور نه از جانبِ ما دل نگرانی دانست

سنگ و گِل را کُنَد از یُمنِ نظر لعل و عقیق

هر که قَدرِ نفسِ بادِ یمانی دانست

ای که از دفترِ عقل، آیت عشق آموزی

ترسم این نکته به تَحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گلِ باغِ جهان

هر که غارتگریِ بادِ خزانی دانست

حافظ این گوهرِ مَنظوم که از طَبع اَنگیخت

ز اثرِ تربیتِ آصِفِ ثانی دانست

روضهٔ خُلدِ برین خلوتِ درویشان است

مایهٔ مُحتشمی، خدمتِ درویشان است

گَنج عُزلت که طِلِسماتِ عجایب دارد

فتحِ آن در نظرِ رحمتِ درویشان است

قصرِ فردوس که رضوانش به دَربانی رفت

مَنظَری از چمنِ نُزهَتِ درویشان است

آن چه زر می‌شود از پرتو آن قلبِ سیاه

کیمیاییست که در صحبتِ درویشان است

آن که پیشش بِنَهَد تاجِ تکبر، خورشید

کبریاییست که در حِشمتِ درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیبِ زَوال

بی تَکَلُف بشنو دولتِ درویشان است

خسروان، قبلهٔ حاجاتِ جهانند ولی

سببش بندگیِ حضرتِ درویشان است

رویِ مقصود که شاهان به دعا می‌طَلبند

مَظهَرَش آینهٔ طَلعَتِ درویشان است

از کران تا به کران، لشکر ظُلم است ولی

از اَزَل تا به اَبَد، فرصتِ درویشان است

ای توانگر مَفُروش این همه نِخوَت که تو را

سر و زر در کَنَفِ همتِ درویشان است

گنجِ قارون که فرو می‌شود از قَهر هنوز

خوانده باشی که هم از غِیرتِ درویشان است

حافظ ار آبِ حیاتِ اَزَلی می‌خواهی

مَنبَعَش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است

من غلامِ نظرِ آصِفِ عهدم کو را

صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است

به دامِ زلفِ تو دل مبتلایِ خویشتن است

بکُش به غمزه که اینَش سزایِ خویشتن است

گَرَت ز دست برآید مُرادِ خاطرِ ما

به دست باش که خیری به جایِ خویشتن است

به جانت ای بتِ شیرین دهن که همچون شمع

شبانِ تیره، مُرادم فنایِ خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل

مَکُن که آن گلِ خندان به رای خویشتن است

به مُشکِ چین و چِگِل نیست بویِ گُل مُحتاج

که نافه‌هاش ز بندِ قَبایِ خویشتن است

مرو به خانهٔ اربابِ بی‌مُروتِ دهر

که گنجِ عافیتت در سرایِ خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرطِ عشقبازیِ او

هنوز بر سرِ عهد و وفایِ خویشتن است

لعلِ سیرابِ به خون تشنه لب یار من است

وز پی دیدنِ او دادنِ جان کار من است

شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگان دراز

هر که دل بردنِ او دید و در انکارِ من است

ساروان رَخت به دروازه مَبَر کان سرِ کو

شاهراهیست که منزلگهِ دلدارِ من است

بندهٔ طالعِ خویشم که در این قحطِ وفا

عشق آن لولیِ سرمست خریدار من است

طَبلِهٔ عطرِ گل و زلفِ عبیر افشانش

فیضِ یک شَمِّه ز بوی خوشِ عطارِ من است

باغبان همچو نسیمم ز درِ خویش مران

کآبِ گلزارِ تو از اشکِ چو گلنارِ من است

شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود

نرگس او که طبیبِ دلِ بیمارِ من است

آن که در طرزِ غزل نکته به حافظ آموخت

یارِ شیرین‌سخنِ نادره‌گفتارِ من است

روزگاریست که سودایِ بتان دینِ من است

غمِ این کار نشاطِ دلِ غمگینِ من است

دیدنِ رویِ تو را دیدهٔ جان بین باید

وین کجا مرتبهٔ چشمِ جهان بینِ من است؟

یارِ من باش که زیبِ فلک و زینتِ دهر

از مه روی تو و اشکِ چو پروینِ من است

تا مرا عشقِ تو تعلیمِ سخن گفتن کرد

خلق را وردِ زبان، مدحت و تحسینِ من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار

کاین کرامت سببِ حشمت و تمکینِ من است

واعظِ شَحنه شناس این عظمت گو مفروش

زان که منزلگهِ سلطان، دلِ مسکینِ من است

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست؟

که مغیلانِ طریقش گل و نسرینِ من است

حافظ از حشمتِ پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

منم که گوشهٔ میخانه خانقاهِ من است

دعایِ پیرِ مغان وردِ صبحگاهِ من است

گَرَم ترانهٔ چنگ صَبوح نیست چه باک

نوایِ من به سحر آهِ عذرخواهِ من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله

گدایِ خاکِ درِ دوست، پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست

جز این خیال ندارم خدا گواهِ من است

مگر به تیغ اجل خیمه بَرکَنَم ور نی

رمیدن از درِ دولت نه رسم و راهِ من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فرازِ مسندِ خورشید، تکیه‌گاهِ من است

گناه اگر چه نبود اختیارِ ما حافظ

تو در طریقِ ادب باش، گو گناهِ من است

ز گریه مَردُمِ چشمم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حالِ مَردُمان چون است

به یادِ لعلِ تو و چشمِ مستِ میگونت

ز جامِ غم، می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرقِ سرِ کو آفتابِ طلعتِ تو

اگر طلوع کند، طالعم همایون است

حکایتِ لبِ شیرین، کلام فرهاد است

شِکَنجِ طُرِّهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است

سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دورِ باده به جان، راحتی رسان ساقی

که رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رودِ عزیز

کنارِ دامنِ من همچو رودِ جیحون است

چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم؟

به اختیار، که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلبِ یار می‌کند حافظ

چو مفلسی که طلبکارِ گنجِ قارون است

خَمِ زلفِ تو دامِ کفر و دین است

ز کارستانِ او یک شمه این است

جمالت مُعجِزِ حُسن است لیکن

حدیثِ غمزه‌ات سحرِ مبین است

ز چشمِ شوخِ تو جان کی توان برد؟

که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد

که در عاشق کُشی سِحرآفرین است

عجب عِلمیست عِلم هیئت عشق

که چرخِ هشتمش، هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد؟

حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کیدِ زلفش ایمن

که دل برد و کنون در بندِ دین است

دل سراپردهٔ محبتِ اوست

دیده آیینه دارِ طلعت اوست

من که سر درنیاورم به دو کون

گردنم زیرِ بارِ منتِ اوست

تو و طوبی و ما و قامتِ یار

فکرِ هر کس به قدرِ همتِ اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواهِ عصمتِ اوست

من که باشم در آن حرم که صبا

پرده دارِ حریمِ حُرمتِ اوست

بی خیالش مباد منظرِ چشم

زان که این گوشه جایِ خلوتِ اوست

هر گلِ نو که شد چمن آرای

ز اثر رنگ و بویِ صحبتِ اوست

دورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست

هر کسی پنج روز، نوبتِ اوست

مُلکَتِ عاشقی و گنجِ طرب

هر چه دارم ز یُمنِ همتِ اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک؟

غرض اندر میان سلامتِ اوست

فقرِ ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینهٔ محبتِ اوست

آن سیه‌چرده که شیرینیِ عالم با اوست

چشمِ میگون لبِ خندان دلِ خرم با اوست

گرچه شیرین‌ دهنان پادشهانند ولی

او سلیمانِ زمان است که خاتم با اوست

رویِ خوب است و کمالِ هنر و دامنِ پاک

لاجرم همتِ پاکان دو عالم با اوست

خال مُشکین که بدان عارض گندمگون است

سِرِّ آن دانه که شد رهزنِ آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران

چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌ دل

کُشت ما را و دمِ عیسیِ مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش

زان که بخشایشِ بس روحِ مکرم با اوست

سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرت دوست

که هر چه بر سرِ ما می‌رود ارادتِ اوست

نظیرِ دوست ندیدم اگر چه از مَه و مِهر

نهادم آینه‌ها در مقابلِ رخِ دوست

صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چه شرح دهد؟

که چون شِکَنجِ ورق‌هایِ غنچه تو بر توست

نه من سَبوکش این دیرِ رندسوزم و بس

بسا سَرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلفِ عنبرافشان را؟

که بادْ غالیه‌سا گشت و خاکْ عنبربوست

نثارِ رویِ تو هر برگِ گل که در چمن است

فدای قَدِّ تو هر سروبُن که بر لبِ جوست

زبانِ ناطقه در وصفِ شوق نالان است

چه جای کِلکِ بریده‌زبانِ بیهُده‌گوست؟

رخِ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت

چرا که حالِ نکو در قَفایِ فالِ نکوست

نه این زمان دلِ حافظ در آتشِ هوس است

که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست

کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بُگذرد ز سرِ جرمِ من که او

گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت

در اشکِ ما چو دید روان گفت کـ‌این چه جوست؟

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان

موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقشِ خیالش که چون نرفت

از دیده‌ام که دَم به دَمش کار شُست و شوست

بی گفت و گوی زلفِ تو دل را همی‌کشد

با زلف دلکَش تو که را روی گفت و گوست؟

عمریست تا ز زلفِ تو بویی شنیده‌ام

زان بوی در مشامِ دلِ من هنوز بوست

حافظ بد است حالِ پریشانِ تو، ولی

بر بویِ زلفِ یار پریشانیَت نکوست

آن پیکِ ناموَر که رسید از دیارِ دوست

آورد حِرزِ جان ز خطِ مُشکبارِ دوست

خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمالِ یار

خوش می‌کند حکایتِ عِزّ و وقارِ دوست

دل دادمش به مژده و خِجلَت همی‌برم

زین نقدِ قلبِ خویش که کردم نثارِ دوست

شکرِ خدا که از مددِ بختِ کارساز

بر حسبِ آرزوست همه کار و بارِ دوست

سیرِ سپهر و دورِ قمر را چه اختیار؟

در گردشند بر حَسَبِ اختیار دوست

گر بادِ فتنه هر دو جهان را به هم زند

ما و چراغِ چَشم و رهِ انتظارِ دوست

کُحلُ الجَواهری به من آر ای نسیمِ صبح

زان خاکِ نیکبخت که شد رهگذارِ دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سرِ نیاز

تا خوابِ خوش که را بَرَد اندر کنارِ دوست

دشمن به قصدِ حافظ اگر دم زند چه باک؟

مِنَّت خدای را که نیَم شرمسارِ دوست

صبا اگر گذری اُفتَدَت به کشور دوست

بیار نَفحِه‌ای از گیسوی مُعَنبَر دوست

به جانِ او که به شکرانه جان برافشانم

اگر به سویِ من آری پیامی از برِ دوست

و گر چنان که در آن حضرتت نباشد بار

برایِ دیده بیاور غباری از درِ دوست

منِ گدا و تمنایِ وصلِ او هیهات

مگر به خواب ببینم خیالِ منظرِ دوست

دل صِنوبَریَم همچو بید لرزان است

ز حسرتِ قد و بالای چون صنوبرِ دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را

به عالمی نفروشیم مویی از سرِ دوست

چه باشد ار شود از بندِ غم دلش آزاد

چو هست حافظِ مسکین غلام و چاکر دوست

مرحبا ای پیکِ مشتاقان بده پیغامِ دوست

تا کُنم جان از سرِ رغبت فدای نامِ دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم ز عشقِ شِکَّر و بادامِ دوست

زلفِ او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من

بر امیدِ دانه‌ای افتاده‌ام در دامِ دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبحِ روزِ حشر

هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست

بس نگویم شِمِّه‌ای از شرحِ شوقِ خود از آنک

دردسر باشد نمودن بیش از این ابرامِ دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا

خاک راهی کـ‌آن مشرف گردد از اَقدامِ دوست

میل من سویِ وصال و قصد او سویِ فراق

تَرکِ کامِ خود گرفتم تا برآید کامِ دوست

حافظ اندر دَردِ او می‌سوز و بی‌درمان بساز

زان که درمانی ندارد دَردِ بی‌آرامِ دوست

رویِ تو کس ندید و هزارت رقیب هست

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست

چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست

هر جا که هست پرتوِ رویِ حبیب هست

آن جا که کارِ صومعه را جلوه می‌دهند

ناقوسِ دِیرِ راهب و نامِ صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریادِ حافظ این همه آخِر به هرزه نیست

هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

اگر چه عرض هنر پیشِ یار بی‌ادبیست

زبان خموش، ولیکن دهان پُر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حُسن

بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

در این چمن گلِ بی خار کس نچید آری

چراغِ مصطفوی با شرارِ بولَهَبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد

که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

به نیم جو نخرم طاقِ خانقاه و رباط

مرا که مَصطَبه ایوان و پای خُم طَنَبیست

جمالِ دختر رَز نورِ چشمِ ماست مگر

که در نقابِ زجاجی و پردهٔ عِنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه

کنون که مستِ خرابم، صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار

به گریهٔ سحری و نیازِ نیم شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟

ساقی کجاست، گو سببِ انتظار چیست؟

هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست

پیوندِ عمر بسته به موییست هوش دار

غمخوارِ خویش باش، غم روزگار چیست؟

معنیِ آبِ زندگی و روضهٔ ارم

جز طَرفِ جویبار و میِ خوشگوار چیست؟

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند

ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟

راز درونِ پرده چه داند فلک، خموش

ای مدعی نزاعِ تو با پرده دار چیست؟

سهو و خطایِ بنده گَرَش اعتبار نیست

معنیِ عفو و رحمتِ آمُرزگار چیست؟

زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

بنال بلبل اگر با مَنَت سرِ یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کارِ ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طُرِّهٔ دوست

چه جایِ دم زدنِ نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق

که مستِ جامِ غروریم و نام هشیاریست

خیالِ زلفِ تو پختن نه کارِ هر خامیست

که زیرِ سلسله رفتن طریقِ عیّاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد

که نام آن نه لبِ لعل و خطِ زنگاریست

جمالِ شخص، نه چشم است و زلف و عارض و خال

هزار نکته در این کار و بارِ دلداریست

قلندرانِ حقیقت به نیم جو نخرند

قبایِ اطلس آن کس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری

عروج بر فلکِ سروری به دشواریست

سحر کرشمهٔ چشمت به خواب می‌دیدم

زهی مراتب خوابی که بِه ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاریِ جاوید در کم آزاریست

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست؟

جانِ ما سوخت، بپرسید که جانانهٔ کیست؟

حالیا خانه‌براندازِ دل و دین من است

تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لبِ من دور مباد

راحِ روح که و پیمان‌دهِ پیمانهٔ کیست؟

دولتِ صحبتِ آن شمعِ سعادت‌پرتو

باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست؟

می‌دهد هر کَسَش افسونی و معلوم نشد

که دلِ نازکِ او مایلِ افسانهٔ کیست

یا رب آن شاه‌وَشِ ماه‌رخِ زهره‌جبین

دُرِّ یکتایِ که و گوهر یک‌دانهٔ کیست؟

گفتم آه از دلِ دیوانهٔ حافظ بی تو

زیرِ لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست

حالِ هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطفِ رخِ او در رخِ او

عکس خود دید، گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لبِ همچون شکرش

گر چه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قَتّالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر

وه که در کارِ غریبان، عَجَبَت اِهمالیست

بعد از اینم نَبُوَد شائبه در جوهرِ فرد

که دهانِ تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد

نیّتِ خیر مگردان که مبارک فالیست

کوهِ اندوهِ فراقت به چه حالت بکشد؟

حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست

در رهگذرِ کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشمِ تو دل می‌برد از گوشه نشینان

همراهِ تو بودن گُنَه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطفِ الهیست

حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشمِ تو، زهی چشم

مسکین خبرش از سر و، در دیده حیا نیست

از بهرِ خدا زلف مَپیرای که ما را

شب نیست که صد عربده با بادِ صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمعِ دل افروز

در بزمِ حریفان، اثرِ نور و صفا نیست

تیمارِ غریبان اثرِ ذکرِ جمیل است

جانا مگر این قاعده در شهرِ شما نیست؟

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر

گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشدِ من شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست

عاشق چه کُنَد گر نَکِشَد بارِ ملامت

با هیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی

جز گوشهٔ ابروی تو محرابِ دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خونِ دلِ حافظ

فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست

مردم دیدهٔ ما جز به رُخَت ناظر نیست

دل سرگشتهٔ ما غیرِ تو را ذاکر نیست

اشکم احرامِ طوافِ حَرَمَت می‌بندد

گر چه از خونِ دلِ ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی

طایر سِدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار

مَکُنَش عیب که بر نقدِ روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سروِ بلندش برسد

هر که را در طلبت همتِ او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دَم هرگز

زان که در روح فَزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتشِ سودای تو آهی نزنم

کِی توان گفت که بر داغ، دلم صابر نیست

روز اول که سرِ زلفِ تو دیدم گفتم

که پریشانیِ این سلسله را آخر نیست

سَرِ پیوند تو تنها نه دلِ حافظ راست

کیست آن کِش سَرِ پیوند تو در خاطر نیست

زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست

در حقِ ما هر چه گوید جایِ هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیشِ سالک آید خیرِ اوست

در صراطِ مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدَقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنجِ رندان را مجالِ شاه نیست

چیست این سقفِ بلندِ سادهٔ بسیارنقش

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است

کاین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست

صاحبِ دیوانِ ما گویی نمی‌داند حساب

کاندر این طُغرا نشانِ حِسبَةً لِلّه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو

کِبر و ناز و حاجِب و دربان بدین درگاه نیست

بر درِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود

خودفروشان را به کویِ می‌فروشان راه نیست

هر چه هست از قامتِ ناسازِ بی اندام ماست

ور نه تشریفِ تو بر بالایِ کس کوتاه نیست

بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دایم است

ور نه لطفِ شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست

عاشقِ دُردی‌کش اندر بندِ مال و جاه نیست

راهیست راهِ عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آن که جان بسپارند، چاره نیست

هر گَه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست

ما را ز منعِ عقل مترسان و می بیار

کان شِحنه در ولایتِ ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کُشد؟

جانا گناهِ طالع و جرمِ ستاره نیست

او را به چشمِ پاک توان دید چون هلال

هر دیده جایِ جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان

چون راهِ گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ رو

حیران آن دلم که کم از سنگِ خاره نیست

روشن از پرتوِ رویت نظری نیست که نیست

مِنَّت خاکِ درت بر بصری نیست که نیست

ناظرِ روی تو صاحب نظرانند آری

سِرِّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشکِ غَمّازِ من ار سرخ برآمد چه عجب؟

خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گَردی

سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شامِ سرِ زلفِ تو هر جا نزنند

با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده بِرَنجَم ور نی

بهره مند از سَرِ کویت دگری نیست که نیست

از حیایِ لبِ شیرینِ تو ای چشمهٔ نوش

غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ور نه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود

آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او مِنَّت خاکِ درِ توست

زیرِ صد مِنَّتِ او خاکِ دری نیست که نیست

از وجودم قَدَری نام و نشان هست که هست

ور نه از ضعف در آن جا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست

از دل و جان شرفِ صحبتِ جانان غرض است

غرض این است، وگرنه دل و جان این همه نیست

مِنَّتِ سِدره و طوبی ز پیِ سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سروِ روان این همه نیست

دولت آن است که بی خونِ دل آید به کنار

ور نه با سعی و عمل باغِ جَنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لبِ بحرِ فنا منتظریم ای ساقی

فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازیِ غیرت، زنهار

که ره از صومعه تا دیرِ مغان این همه نیست

دردمندیِّ منِ سوختهٔ زار و نَزار

ظاهراً حاجتِ تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقمِ نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقمِ سود و زیان این همه نیست

خوابِ آن نرگسِ فَتّانِ تو، بی چیزی نیست

تابِ آن زلفِ پریشانِ تو، بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم

این شکر گِردِ نمکدانِ تو، بی چیزی نیست

جان درازیِ تو بادا که یقین می‌دانم

در کمان ناوَک مژگانِ تو، بی چیزی نیست

مبتلایی به غمِ محنت و اندوهِ فراق

ای دل این ناله و افغان تو، بی چیزی نیست

دوش، باد از سرِ کویش به گلستان بگذشت

ای گل این چاکِ گریبانِ تو، بی چیزی نیست

دردِ عشق ار چه دل از خلق نهان می‌دارد

حافظ این دیدهٔ گریانِ تو، بی چیزی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سرِ مرا به جز این در، حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کِشد، من سپر بیندازم

که تیغِ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کویِ خرابات روی برتابم

کز این بِهَم، به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمنِ عمر

بگو بسوز که بر من به برگِ کاهی نیست

غلامِ نرگسِ جَمّاشِ آن سَهی سَروم

که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

که در شریعتِ ما غیر از این گناهی نیست

عِنان کشیده رو ای پادشاهِ کشورِ حُسن

که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دامِ راه می‌بینم

بِه از حمایتِ زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دلِ حافظ به زلف و خال مده

که کارهای چنین، حَدِّ هر سیاهی نیست

بلبلی برگِ گُلی خوش رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌هایِ زار داشت

گفتمش در عین وصل، این ناله و فریاد چیست؟

گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض

پادشاهی کامران بود، از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و نازِ ما با حُسنِ دوست

خُرَّم آن کز نازنینان، بختِ برخوردار داشت

خیز تا بر کِلکِ آن نقاش، جان افشان کنیم

کـ‌این همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت

گر مریدِ راهِ عشقی فکرِ بدنامی مکن

شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانهٔ خَمّار داشت

وقتِ آن شیرین قلندر خوش که در اَطوارِ سیر

ذکرِ تسبیحِ مَلَک در حلقهٔ زُنّار داشت

چشمِ حافظ زیرِ بامِ قصرِ آن حوری سرشت

شیوهٔ جَنّاتُ تَجری تَحتِهَا الاَنهار داشت

دیدی که یار، جز سَرِ جور و ستم نداشت

بشکست عهد، وز غمِ ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دلِ چون کبوترم

افکند و کُشت و عزتِ صیدِ حرم نداشت

بر من جفا ز بختِ من آمد وگرنه یار

حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کَرَم نداشت

با این همه هر آن که نه خواری کشید از او

هر جا که رفت، هیچ کَسَش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو

انکارِ ما مَکُن که چنین جام، جم نداشت

هر راهرو که ره به حریمِ درش نبرد

مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ بِبَر تو گویِ فصاحت که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیمِ بهشت

من و شرابِ فرح بخش و یارِ حورسرشت

گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز؟

که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لبِ کِشت

چمن حکایتِ اردیبهشت می‌گوید

نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بِهِشت

به می عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب

بر آن سر است که از خاکِ ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد

چو شمع صومعه افروزی از چراغِ کنشت

مَکُن به نامه سیاهی مَلامَتِ منِ مست

که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت؟

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

که گر چه غرقِ گناه است می‌رود به بهشت

عیبِ رندان مَکُن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت

که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن دِرَوَد عاقبتِ کار، که کِشت

همه کس طالبِ یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کِنِشت

سرِ تسلیمِ من و خشتِ درِ میکده‌ها

مدعی گر نکند فهمِ سخن، گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل

تو پسِ پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از پردهٔ تقوا به درافتادم و بس

پدرم نیز بهشتِ ابد از دست بهشت

حافظا روزِ اجل گر به کف آری جامی

یک سر از کویِ خرابات بَرَندَت به بهشت

صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوخاسته گفت

ناز کم کن که در این باغ، بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی

هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جامِ مُرَصَّع می لعل

ای بسا دُر که به نوکِ مژه‌ات باید سُفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد

هر که خاکِ درِ میخانه به رخساره نَرُفت

در گلستانِ ارم دوش چو از لطف هوا

زلفِ سنبل به نسیمِ سحری می‌آشفت

گفتم ای مَسنَدِ جم، جامِ جهان بینت کو

گفت افسوس که آن دولتِ بیدار بِخُفت

سخنِ عشق نه آن است که آید به زبان

ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شِنُفت

اشکِ حافظ خرد و صبر به دریا انداخت

چه کند سوزِ غمِ عشق نیارَست نهفت

آن تُرک پری چهره که دوش از بَرِ ما رفت

آیا چه خطا دید که از راهِ خطا رفت؟

تا رفت مرا از نظر آن چشمِ جهان بین

کس واقفِ ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل، دوش

آن دود که از سوزِ جگر بر سر ما رفت

دور از رخِ تو دم به دم از گوشهٔ چشمم

سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران

در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت

عمریست که عمرم همه در کارِ دعا رفت

احرام چه بندیم؟ چو آن قبله نه این جاست

در سعی چه کوشیم؟ چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید

هیهات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت

ای دوست به پرسیدنِ حافظ قدمی نه

زان پیش که گویند که از دارِ فنا رفت

گر ز دستِ زلفِ مُشکینت خطایی رفت رفت

ور ز هندویِ شما بر ما جفایی رفت رفت

برقِ عشق ار خرمنِ پشمینه پوشی سوخت سوخت

جورِ شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجشِ خاطر نباشد می بیار

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل، پای دار

گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد

ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی

گر میانِ همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیبِ حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادی چه بندی؟ گر به جایی رفت رفت

ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت

دَردِه قدح که موسمِ ناموس و نام رفت

وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم

عمری که بی حضور صُراحی و جام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بی‌خودی

در عرصهٔ خیال که آمد، کدام رفت

بر بوی آن که جرعهٔ جامت به ما رسد

در مَصطَبِه دعایِ تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید

تا بویی از نسیمِ می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه

رند از رهِ نیاز به دارالسلام رفت

نقدِ دلی که بود مرا صرف باده شد

قلبِ سیاه بود از آن در حرام رفت

در تابِ توبه چند توان سوخت همچو عود؟

می ده که عمر در سرِ سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحتِ حافظ که ره نیافت

گمگشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت

شربتی از لبِ لعلش نچشیدیم و بِرَفت

رویِ مَه پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبتِ ما نیک به تنگ آمده بود

بار بربست و به گَردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرزِ یمانی خواندیم

وز پی‌اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد

دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمنِ حسن و لطافت لیکن

در گلستانِ وصالش نَچَمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت

کارِ چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمعِ سرگرفته دگر چهره برفروخت

وین پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت

وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارتِ شیرینِ دلفریب

گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود

عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مَه و خور حسن می‌فروخت

چون تو درآمدی پیِ کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبدِ افلاک پرصداست

کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی؟ که بخت

تعویذ کرد شعرِ تو را و به زر گرفت

حُسنت به اتفاقِ مَلاحت جهان گرفت

آری به اتفاق، جهان می‌توان گرفت

افشایِ رازِ خلوتیان خواست کرد شمع

شکر خدا که سِرِّ دلش در زبان گرفت

زین آتشِ نهفته که در سینهٔ من است

خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بویِ دوست

از غیرتِ صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم

دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوقِ ساغرِ می خرمنم بسوخت

کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کویِ مُغان آستین فشان

زین فتنه‌ها که دامنِ آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخرِ کار جهان بدید

از غم سبک برآمد و رَطلِ گران گرفت

بر برگِ گل به خونِ شقایق نوشته‌اند

کـ‌آن کس که پخته شد میِ چون ارغوان گرفت

حافظ چو آبِ لطف ز نظمِ تو می‌چکد

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِ کنعان گفت

فِراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظِ شهر

کنایتیست که از روزگارِ هجران گفت

نشانِ یارِ سفرکرده از کِه پُرسم باز

که هر چه گفت بَریدِ صبا پریشان گفت

فغان که آن مهِ نامهربانِ مِهرگُسِل

به تَرکِ صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقامِ رضا بعد از این و شُکرِ رقیب

که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

غمِ کهن به میِ سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی این است پیرِ دهقان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود

که این سخن به مَثَل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو

تو را که گفت که این زال تَرک دَستان گفت؟

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مُقبِل

قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز؟

من این نگفته‌ام آن کس که گفت بُهتان گفت

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت

بازآید و بِرهانَدَم از بندِ مَلامت

خاکِ رهِ آن یارِ سفرکرده بیارید

تا چشمِ جهان بین کُنَمَش جایِ اقامت

فریاد که از شش جهتم راه بِبَستند

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دستِ توام مرحمتی کن

فردا که شَوَم خاک چه سود اشکِ ندامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق

ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیرِ اَحِبّا

کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خمِ ابرویِ ساقی

بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

بیدادِ لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سرِ زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روزِ قیامت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاک‌دانِ غم

زین جا به آشیانِ وفا می‌فرستمت

در راهِ عشق مرحلهٔ قُرب و بُعد نیست

می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر

در صحبتِ شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکرِ غمت نکند مُلکِ دل خراب

جانِ عزیزِ خود به نوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی هم‌نشین دل

می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در رویِ خود تَفَرُّجِ صُنع خدای کن

کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوقِ مَنَت آگهی دهند

قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتفِ غیبم به مژده گفت

با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ، سرودِ مجلس ما ذکرِ خیرِ توست

بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامنِ کفن نکشم زیرِ پایِ خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محرابِ ابرویت بنما تا سحرگهی

دستِ دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سویِ هاروتِ بابلی

صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب

بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار

بر بویِ تخمِ مِهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غمِ عشقم خلاص داد

مِنّت پذیرِ غمزهٔ خنجر گذارمت

می‌گریم و مرادم از این سیلِ اشک‌بار

تخمِ محبّت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سویِ خود تا به سوزِ دل

در پای دم‌به‌دم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضعِ توست

فِی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

میرِ من خوَش می‌روی کاندر سر و پا میرمت

خوش خِرامان شو که پیشِ قدِ رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشِ من، تعجیل چیست؟

خوش تقاضا می‌کنی پیشِ تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بتِ ساقی کجاست؟

گو که بِخرامَد که پیشِ سرو بالا میرمت

آن که عمری شد که تا بیمارم از سودایِ او

گو نگاهی کن که پیشِ چشمِ شهلا میرمت

گفته‌ای لعلِ لبم هم درد بخشد هم دوا

گاه پیش درد و گَه پیش مداوا میرمت

خوش خِرامان می‌روی چشمِ بد از رویِ تو دور

دارم اندر سر خیالِ آن که در پا میرمت

گر چه جایِ حافظ اندر خلوتِ وصلِ تو نیست

ای همه جایِ تو خوَش، پیشِ همه جا میرمت

چه لطف بود که ناگاه رَشحِهٔ قَلَمَت

حقوقِ خدمتِ ما عرضه کرد بر کرمت

به نوکِ خامه رقم کرده‌ای سلامِ مرا

که کارخانهٔ دوران مباد بی رَقَمَت

نگویم از منِ بی‌دل به سهو کردی یاد

که در حسابِ خرد نیست سهو بر قَلَمَت

مرا ذلیل مگردان به شکرِ این نعمت

که داشت دولتِ سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سرِ زلفت قرار خواهم کرد

که گر سَرَم برود برندارم از قدمت

ز حالِ ما دلت آگه شود مگر وقتی

که لاله بردمد از خاکِ کشتگانِ غمت

روانِ تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب

چو می‌دهند زُلالِ خِضِر ز جامِ جَمَت

همیشه وقتِ تو ای عیسیِ صبا خوش باد

که جانِ حافظِ دلخسته زنده شد به دَمَت

زان یارِ دلنوازم شُکریست با شکایت

گر نکته‌دانِ عشقی بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود و مِنَّت هر خدمتی که کردم

یا رب مباد کس را مخدومِ بی‌عنایت

رندانِ تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس

گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در زلفِ چون کمندش ای دل مپیچ کانجا

سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی

جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نَیَفزود

زِنهار از این بیابان وین راهِ بی‌نهایت

ای آفتابِ خوبان می‌جوشد اندرونم

یک ساعتم بِگُنجان در سایهٔ عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست؟

کِش صد هزار منزل بیش است در بِدایت

هر چند بردی آبم، روی از دَرَت نَتابم

جور از حبیب خوشتر کز مُدَّعی رعایت

عشقت رِسَد به فریاد ار خود به سانِ حافظ

قرآن ز بَر بخوانی در چاردَه روایت

مدامم مست می‌دارد نسیمِ جَعدِ گیسویت

خرابم می‌کند هر دَم، فریبِ چشمِ جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن

که شمعِ دیده افروزیم در محرابِ ابرویت

سوادِ لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم

که جان را نسخه‌ای باشد ز لوحِ خالِ هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی بُرقِع از رویت

و گر رسمِ فنا خواهی که از عالم براندازی

برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و بادِ صبا مِسکین دو سرگردانِ بی‌حاصل

من از افسونِ چشمت مست و او از بویِ گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش به جز خاکِ سرِ کویت

دردِ ما را نیست درمان الغیاث

هجرِ ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصدِ جان کنند

الغیاث از جورِ خوبان، الغیاث

در بهایِ بوسه‌ای جانی طلب

می‌کنند این دلسِتانان الغیاث

خونِ ما خوردند این کافردلان

ای مسلمانان چه درمان؟ الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

تویی که بر سرِ خوبانِ کشوری چون تاج

سِزَد اگر همهٔ دلبران دَهَندَت باج

دو چشمِ شوخِ تو برهم زده خَطا و حَبَش

به چینِ زلفِ تو ماچین و هند داده خراج

بیاضِ رویِ تو روشن چو عارِضِ رُخِ روز

سوادِ زلفِ سیاهِ تو هست ظلمت داج

دهانِ شهدِ تو داده رواج آب خِضِر

لبِ چو قندِ تو بُرد از نباتِ مصر رواج

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت

که از تو دردِ دل ای جان، نمی‌رسد به عِلاج

چرا همی‌شکنی جانِ من ز سنگدلی؟

دلِ ضعیف که باشد، به نازکی چو زُجاج

لبِ تو خضر و دهانِ تو آبِ حیوان است

قدِ تو سرو و میان موی و بَر، به هیئت عاج

فِتاد در دلِ حافظ هوایِ چون تو شَهی

کمینه ذرهٔ خاکِ درِ تو بودی کاج

اگر به مذهبِ تو خونِ عاشق است مُباح

صلاحِ ما همه آن است کان تو راست صلاح

سَوادِ زلفِ سیاهِ تو جاعِلُ الظُّلُمات

بَیاضِ رویِ چو ماهِ تو، فالِقُ الاَصباح

ز چینِ زلفِ کمندت کسی نیافت خلاص

از آن کمانچهٔ ابرو و تیرِ چشم، نَجاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان

که آشنا نکند در میان آن، مَلّاح

لبِ چو آبِ حیاتِ تو هست قُوَّتِ جان

وجودِ خاکیِ ما را از اوست ذکرِ رَواح

بداد لعلِ لبت بوسه‌ای به صد زاری

گرفت کام دلم زو به صد هزار اِلحاح

دعای جانِ تو وردِ زبان مشتاقان

همیشه تا که بُوَد متصل مَسا و صَباح

صَلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دلِ من در هوایِ روی فَرُّخ

بُوَد آشفته همچون مویِ فَرُّخ

بجز هندویِ زلفش هیچ کس نیست

که برخوردار شد از روی فَرُّخ

سیاهی نیکبخت است آن که دایم

بُوَد همراز و هم زانوی فَرُّخ

شَوَد چون بید لرزان سروِ آزاد

اگر بیند قدِ دلجویِ فَرُّخ

بده ساقی شرابِ ارغوانی

به یادِ نرگسِ جادوی فَرُّخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی

ز غم پیوسته چون ابروی فَرُّخ

نسیم مُشک تاتاری خِجِل کرد

شمیم زلف عَنبربوی فَرُّخ

اگر میلِ دلِ هر کس به جایست

بُوَد میلِ دلِ من سوی فَرُّخ

غلامِ همتِ آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فَرُّخ

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد

گفتا شراب نوش و غمِ دل بِبَر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سخن و هر چه باد، باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تخت سلیمان رَوَد به باد

حافظ گرت ز پندِ حکیمان مَلالت است

کوته کنیم قصه، که عمرت دراز باد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

دوش آگهی ز یارِ سفر کرده داد باد

من نیز دل به باد دهم، هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همرازِ خود کنم

هر شام برق لامِع و هر بامداد باد

در چینِ طرهٔ تو دل بی حِفاظِ من

هرگز نگفت مسکنِ مألوف یاد باد

امروز قدرِ پندِ عزیزان شناختم

یا رب روانِ ناصحِ ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یادِ تو هر گَه که در چمن

بندِ قبایِ غنچهٔ گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجودِ ضعیفِ من

صبحم به بویِ وصلِ تو جان باز داد، باد

حافظ نهادِ نیکِ تو کامت بر آورد

جان‌ها فدایِ مردمِ نیکو نهاد باد

روز وصلِ دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران، یاد باد

کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت

بانگِ نوشِ شادخواران یاد باد

گر چه یاران فارِغَند از یادِ من

از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این بند و بلا

کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گر چه صد رود است در چشمم مُدام

زنده رودِ باغ‌ِ کاران یاد باد

رازِ حافظ بعد از این ناگفته ماند

ای دریغا رازداران یاد باد

جمالت آفتابِ هر نظر باد

ز خوبی رویِ خوبت خوبتر باد

هُمای زلفِ شاهین شهپرت را

دلِ شاهانِ عالم زیرِ پَر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد

چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشقِ رویت نباشد

همیشه غرقه در خونِ جگر باد

بَُتا چون غَمزه‌ات ناوَک فِشاند

دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد

چو لعل شِکَّرینَت بوسه بخشد

مَذاقِ جانِ من زو پُرشِکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی

تو را هر ساعتی حُسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ

تو را در حالِ مشتاقان نظر باد

صوفی ار باده به‌اندازه خورَد نوشش باد

ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آن‌که یک جرعه مِی از دست توانَد دادن

دست با شاهدِ مقصود در آغوشش باد

پیرِ ما گفت خطا بر قلم صُنع نرفت

آفرین بر نظرِ پاکِ خطاپوشَش باد

شاهِ تُرکانْ سخنِ مدعیان می‌شِنَوَد

شرمی از مَظلَمِهٔ خونِ سیاووشش باد

گرچه از کِبرْ سخن با منِ درویش نگفت

جان فدایِ شِکَرین‌پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه‌دارانِ خط و خالش گشت

لبم از بوسه‌رُبایانِ بَر و دوشش باد

نرگسِ مستِ نوازش‌کُنِ مردم‌دارَش

خونِ عاشق به قدح گر بِخورد نوشش باد

به غلامیِّ تو مشهورِ جهان شد حافظ

حلقهٔ بندگیِ زلفِ تو در گوشش باد

تَنَت به نازِ طبیبان نیازمند مباد

وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامتِ همه آفاق در سلامتِ توست

به هیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد

جمالِ صورت و معنی ز امنِ صحتِ توست

که ظاهرت دُژَم و باطنت نَژَند مباد

در این چمن چو درآید خزان به یغمایی

رهش به سروِ سهی قامتِ بلند مباد

در آن بساط که حُسن تو جلوه آغازد

مجالِ طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هر آن که رویِ چو ماهت به چشمِ بد بیند

بر آتشِ تو به جز جانِ او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شِکَّرفِشانِ حافظ جوی

که حاجتت به عِلاجِ گلاب و قند مباد

حُسن تو همیشه در فزون باد

رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سرِ ما خیالِ عشقت

هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآید

در خدمتِ قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد

چون گوهرِ اشک غرقِ خون باد

چشمِ تو ز بهرِ دلربایی

در کردنِ سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غمِ تو

بی صبر و قرار و بی سکون باد

قَدِّ همه دلبرانِ عالم

پیشِ الفِ قَدَت چو نون باد

هر دل که ز عشقِ توست خالی

از حلقهٔ وصلِ تو برون باد

لعلِ تو که هست جانِ حافظ

دور از لبِ مردمانِ دون باد

خسروا گویِ فلک در خَمِ چوگان تو باد

ساحتِ کون و مکان عرصهٔ میدانِ تو باد

زلفِ خاتونِ ظفر شیفتهٔ پرچم توست

دیدهٔ فتحِ ابد عاشقِ جولانِ تو باد

ای که انشاءِ عطارد صفتِ شوکتِ توست

عقل کل چاکرِ طُغراکشِ دیوانِ تو باد

طِیرهٔ جلوهٔ طوبی قدِ چون سروِ تو شد

غیرتِ خُلدِ بَرین ساحتِ بُستانِ تو باد

نه به تنها حَیَوانات و نَباتات و جَماد

هر چه در عالمِ امر است به فرمانِ تو باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاهِ سواران

پیکی نَدوانید و سلامی نفرستاد

سویِ منِ وحشی‌صفتِ عقل‌رمیده

آهو رَوشی، کبک خرامی، نفرستاد

دانست که خواهد شُدنم مرغِ دل از دست

وز آن خطِ چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقیِ شِکَّر لبِ سرمست

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لافِ کرامات و مقامات

هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

پیرانه سَرَم عشقِ جوانی به سر افتاد

وان راز که در دل بِنَهفتم به درافتاد

از راهِ نظر مرغِ دلم گشت هواگیر

ای دیده نگه کن که به دامِ که درافتاد

دردا که از آن آهوی مُشکینِ سیه چشم

چون نافه بسی خونِ دلم در جگر افتاد

از رهگذرِ خاکِ سرِ کویِ شما بود

هر نافه که در دستِ نسیمِ سحر افتاد

مژگانِ تو تا تیغِ جهانگیر برآورد

بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدِگر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیرِ مکافات

با دُردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگِ سیه، لعل نگردد

با طینتِ اصلی چه کُند، بدگهر افتاد

حافظ که سرِ زلفِ بتان دست کشش بود

بس طُرفه حریفیست کَش اکنون به سر افتاد

عکسِ رویِ تو چو در آینهٔ جام افتاد

عارف از خندهٔ مِی در طمعِ خام افتاد

حُسن رویِ تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

این همه عکسِ می و نقشِ نگارین که نمود

یک فروغِ رخِ ساقیست که در جام افتاد

غیرتِ عشق، زبانِ همه خاصان بِبُرید

کز کجا سِرِّ غمش در دهنِ عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار؟

هر که در دایرهٔ گردشِ ایام افتاد

در خَمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زَنَخ

آه، کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی

کار ما با رخِ ساقیّ و لبِ جام افتاد

زیرِ شمشیرِ غمش رقص‌کُنان باید رفت

کـ‌آن که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

هر دَمَش با منِ دلسوخته لطفی دگر است

این گدا بین که چه شایستهٔ اِنعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زین میان حافظِ دلسوخته بدنام افتاد

آن که رخسارِ تو را رنگِ گل و نسرین داد

صبر و آرام توانَد به منِ مسکین داد

وان که گیسویِ تو را رسمِ تَطاول آموخت

هم تواند کَرَمَش دادِ منِ غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع بُبریدم

که عنانِ دلِ شیدا به لبِ شیرین داد

گنجِ زر گر نَبُوَد، کُنجِ قناعت باقیست

آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد

خوش عروسیست جهان از رهِ صورت لیکن

هر که پیوست بدو، عمرِ خودش کاوین داد

بعد از این دستِ من و دامنِ سرو و لبِ جوی

خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کفِ غصه دوران، دلِ حافظ خون شد

از فراقِ رُخَت ای خواجه قوامُ الدین، داد

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد

که تابِ من به جهان، طُرِّهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دستِ قضا

درش بِبَست و کلیدش به دل سِتانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم، که طبیب

به مومیاییِ لطفِ توام، نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش

که دست دادش و یاریِّ ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگو

شراب و شاهدِ شیرین، که را زیانی داد؟

گذشت بر منِ مسکین و با رقیبان گفت

دریغ، حافظِ مسکینِ من، چه جانی داد

همایِ اوجِ سعادت به دامِ ما افتد

اگر تو را گذری بر مُقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه

اگر ز رویِ تو عکسی به جامِ ما افتد

شبی که ماهِ مراد از افق شود طالع

بُوَد که پرتوِ نوری به بامِ ما افتد

به بارگاهِ تو چون باد را نباشد بار

کی اتفاقِ مجالِ سلامِ ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم

که قطره‌ای ز زلالش به کامِ ما افتد

خیالِ زلفِ تو گفتا که جان وسیله مساز

کز این شکار، فراوان به دامِ ما افتد

به ناامیدی از این در مرو، بزن فالی

بُوَد که قرعهٔ دولت به نامِ ما افتد

ز خاکِ کوی تو هر گَه که دَم زند حافظ

نسیمِ گلشن جان در مشامِ ما افتد

درختِ دوستی بنشان که کامِ دل به بار آرد

نهالِ دشمنی بَرکَن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمانِ خراباتی به عزت باش با رندان

که دردِ سر کشی جانا، گرت مستی خمار آرد

شبِ صحبت غنیمت دان که بعد از روزگارِ ما

بسی گردش کُنَد گردون، بسی لیل و نهار آرد

عَماری دارِ لیلی را که مَهدِ ماه در حکم است

خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهارِ عمر خواه ای دل، وگرنه این چمن هر سال

چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هِزار آرد

خدا را چون دلِ ریشم قراری بست با زلفت

بفرما لعلِ نوشین را که زودش باقرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ

نشیند بر لبِ جویی و سروی در کنار آرد

کسی که حُسن و خَطِ دوست در نظر دارد

محقق است که او حاصلِ بصر دارد

چو خامه در رهِ فرمانِ او، سرِ طاعت

نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه

که زیرِ تیغِ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دستِ کسی رسید که او

چو آستانه بدین در، همیشه سر دارد

ز زهدِ خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب؟

که بویِ باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست، این نه بس که تو را

دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد؟

کسی که از رهِ تقوا قدم برون ننهاد

به عزمِ میکده اکنون رهِ سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ به خاک خواهد برد

چو لاله، داغ هوایی، که بر جگر دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فَراغ دارد

که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

سرِ ما فرونیاید به کمانِ ابروی کس

که درون گوشه‌گیران، ز جهان فَراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلفِ او زند دم

تو سیاهِ کم‌بها بین، که چه در دِماغ دارد

به چمن خُرام و بنگر برِ تختِ گل که لاله

به ندیمِ شاه مانَد که به کف ایاغ دارد

شبِ ظلمت و بیابان، به کجا توان رسیدن؟

مگر آن که شمعِ رویت به رَهَم چراغ دارد

من و شمعِ صبحگاهی سِزَد ار به هم بِگرییم

که بسوختیم و از ما بتِ ما فُراغ دارد

سِزَدم چو ابرِ بهمن که بر این چمن بِگریَم

طرب آشیانِ بلبل، بنگر که زاغ دارد

سرِ درسِ عشق دارد دلِ دردمند حافظ

که نه خاطرِ تماشا نه هوای باغ دارد

آن کس که به دست، جام دارد

سلطانیِ جَم، مُدام دارد

آبی که خِضِر حیات از او یافت

در میکده جو، که جام دارد

سررشتهٔ جان، به جام بگذار

کـ‌این رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوا

تا یار، سرِ کدام دارد

بیرون ز لبِ تو ساقیا نیست

در دور، کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی

از چشمِ خوشت به وام دارد

ذکرِ رخ و زلف تو دلم را

وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریشِ دردمندان

لعلت نمکی تمام دارد

در چاهِ ذَقَن چو حافظ ای جان

حُسنِ تو دو صد غلام دارد

دلی که غیب نمای است و جامِ جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود، چه غم دارد؟

به خَطُّ و خالِ گدایان مده خزینهٔ دل

به دستِ شاهوَشی دِه که محترم دارد

نه هر درخت تحمّل کند جفایِ خزان

غلامِ همتِ سروم که این قدم دارد

رسید موسمِ آن کز طرب چو نرگسِ مست

نهد به پایِ قدح هر که شش درم دارد

زر از بهایِ می اکنون چو گل دریغ مدار

که عقلِ کل به صدت عیب متّهم دارد

ز سِرِّ غیب کس آگاه نیست، قصّه مخوان

کدام مَحرمِ دل ره در این حرم دارد؟

دلم که لافِ تَجَرُّد زدی، کنون صد شغل

به بویِ زلفِ تو با بادِ صبحدم دارد

مرادِ دل ز که پرسم؟ که نیست دلداری

که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جِیبِ خرقهٔ حافظ چه طَرف بِتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صَنم دارد

بتی دارم که گِرد گل ز سُنبل سایه‌بان دارد

بهارِ عارضش خطّی به خونِ ارغوان دارد

غبارِ خط بپوشانید خورشیدِ رُخَش یا رب

بقایِ جاودانش ده، که حُسنِ جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بُردم گوهرِ مقصود

ندانستم که این دریا چه موجِ خون‌فشان دارد

ز چشمت جان نشاید بُرد کز هر سو که می‌بینم

کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

چو دامِ طُرِّه افشاند ز گَردِ خاطرِ عشاق

به غَمّازِ صبا گوید که راِزِ ما نهان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حالِ اهلِ دل بشنو

که از جمشید و کیخسرو، فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گُل، مشو در دامَش ای بلبل

که بر گُل اعتمادی نیست، گر حُسنِ جهان دارد

خدا را، دادِ من بِسْتان از او ای شَحنهٔ مجلس

که می با دیگری خورده‌ست و با من سر گِران دارد

به فِتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن

که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سروِ قَدِّ دلجویت مکن محروم چشمم را

بدین سرچشمه‌اش بِنْشان که خوش آبی روان دارد

ز خوفِ هجرم ایمن کن اگر امّیدِ آن داری

که از چشمِ بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذرِ بختِ خود گویم؟ که آن عیّار شهرآشوب

به تلخی کُشت حافظ را و شِکَّر در دهان دارد

هر آن کو خاطرِ مجموع و یارِ نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولتْ همنشین دارد

حریمِ عشق را درگَه، بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد

دهانِ تَنگِ شیرینش، مگر مُلکِ سلیمان است

که نقشِ خاتمِ لعلش، جهان زیرِ نگین دارد

لبِ لعل و خطِ مشکین، چو آنش هست و اینش هست

بنازم دلبرِ خود را، که حُسنش آن و این دارد

به خواری منگر ای مُنعِم، ضعیفان و نحیفان را

که صدرِ مجلسِ عشرت، گدای رهنشین دارد

چو بر رویِ زمین باشی، توانایی غنیمت دان

که دورانْ ناتوانی‌ها، بسی زیرِ زمین دارد

بلاگردانِ جان و تن، دعایِ مستمندان است

که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد؟

صبا از عشقِ من رمزی، بگو با آن شهِ خوبان

که صد جمشید و کیخسرو، غلامِ کمترین دارد

و گر گوید نمی‌خواهم، چو حافظ عاشقِ مفلس

بگوییدش که سلطانی، گدایی همنشین دارد

هر آن که جانبِ اهلِ خدا نگه دارد

خُداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیثِ دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست

که آشنا، سخنِ آشنا نگه دارد

دلا مَعاش چنان کن که گر بلغزد پای

فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگه دارد

گَرَت هواست که معشوق نَگْسَلد پیمان

نگاه دار سرِ رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سرِ زلف ار دلِ مرا بینی

ز رویِ لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت؟

ز دستِ بنده چه خیزد؟ خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدایِ آن یاری

که حقِّ صحبتِ مهر و وفا نگه دارد

غبارِ راهگذارت کجاست تا حافظ

به یادگارِ نسیمِ صبا نگه دارد

مطربِ عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقشِ هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالَم از نالهٔ عُشّاق مبادا خالی

که خوش‌آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد

پیر دُردی‌کَش ما گر چه ندارد زر و زور

خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگسِ قندپَرست

تا هواخواهِ تو شد فَرِّ هُمایی دارد

از عدالت نَبُوَد دور گَرَش پُرسد حال

پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشکِ خونین بنمودم به طبیبان گفتند

دردِ عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بتِ ترسابچهٔ باده‌پرست

شادیِ رویِ کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنای دعایی دارد

آن که از سُنبُلِ او، غالیه تابی دارد

باز با دلشدگان ناز و عِتابی دارد

از سَرِ کُشتهٔ خود می‌گذری همچون باد

چه توان کرد؟ که عمر است و شتابی دارد

ماهِ خورشید نُمایَش ز پسِ پردهٔ زلف

آفتابیست که در پیش سَحابی دارد

چشمِ من کرد به هر گوشه روان سیلِ سرشک

تا سَهی سَروِ تو را تازه‌تر آبی دارد

غمزهٔ شوخِ تو خونم به خطا می‌ریزد

فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حَیوان اگر این است که دارد لبِ دوست

روشن است این که خِضِر بهره سرابی دارد

چشمِ مخمورِ تو دارد ز دلم قصدِ جگر

تُرک مست است مگر میلِ کبابی دارد

جانِ بیمارِ مرا نیست ز تو روی سؤال

ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کِی کُنَد سویِ دلِ خستهٔ حافظ نظری

چشمِ مستش که به هر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که موییّ و میانی دارد

بندهٔ طلعتِ آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گر چه لطیف است ولی

خوبی آن است و لطافت که فُلانی دارد

چشمهٔ چشمِ مرا ای گلِ خندان دریاب

که به امّیدِ تو خوش آبِ روانی دارد

گوی خوبی که بَرَد از تو؟ که خورشید آن جا

نه سواریست که در دست عِنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی

آری آری سخنِ عشق نشانی دارد

خَمِ ابرویِ تو در صنعتِ تیراندازی

بُرده از دستِ هر آن کس که کمانی دارد

در رَهِ عشق نشد کَس به یقین محرمِ راز

هر کسی بر حَسَبِ فکر، گُمانی دارد

با خرابات نشینان ز کَرامات مَلاف

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغِ زیرک نزند در چمنش پرده سرای

هر بهاری که به دنباله، خزانی دارد

مدعی گو لُغَز و نکته به حافظ مفروش

کِلکِ ما نیز زبانی و بیانی دارد

جانْ بی جمالِ جانان میلِ جهان ندارد

هر کس که این ندارد حقّا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دِلْسِتان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحرِ آتشین است

دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزلِ فراغت نَتْوان ز دست دادن

ای ساروان فروکَش کـ‌این ره کران ندارد

چنگِ خمیده قامت می‌خوانَدَت به عشرت

بشنو که پندِ پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریقِ رندی از محتسب بیاموز

مست است و در حقِ او کس این گمان ندارد

احوالِ گنجِ قارون کَایّام داد بر باد

در گوشِ دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان

کان شوخِ سربریده بندِ زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنیِ طلعتِ تو ماه ندارد

پیشِ تو گُل، رونقِ گیاه ندارد

گوشهٔ ابرویِ توست منزلِ جانم

خوشتر از این گوشه، پادْشاه ندارد

تا چه کُنَد با رخِ تو دودِ دلِ من

آینه دانی که تابِ آه ندارد

شوخیِ نرگس نگر که پیشِ تو بشکفت

چشمْ دریده، ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشمِ دلْ‌سیه که تو داری

جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد

رَطلِ گرانم ده ای مریدِ خرابات

شادیِ شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامُش نشین که آن دلِ نازک

طاقتِ فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین به خونِ جگر شوی

هر که در این آستانه راه ندارد

نی منِ تنها کشم تَطاولِ زلفت

کیست که او داغِ آن سیاه ندارد؟

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب

کافرِ عشق ای صنم گناه ندارد

نیست در شهر نگاری که دلِ ما بِبَرَد

بختم ار یار شود رختم از این جا ببرد

کو حریفی کَشِ سرمست که پیشِ کرمش

عاشقِ سوخته دل نامِ تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم

آه از آن روز که بادَت گلِ رعنا ببرد

رهزنِ دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او

اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

در خیال این همه لُعبَت به هوس می‌بازم

بو که صاحب نظری نامِ تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگسِ مستانه به یَغما ببرد

بانگِ گاوی چه صدا بازدهد؟ عشوه مَخر

سامری کیست که دست از یدِ بیضا ببرد؟

جامِ میناییِ مِی سَدِّ رَهِ تنگ دلیست

مَنِه از دست که سیلِ غمت از جا ببرد

راهِ عشق ار چه کمینگاه کمانداران است

هر که دانسته رَوَد صَرفه ز اَعدا ببرد

حافظ! ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار

خانه از غیر بپرداز و بِهِل تا ببرد

اگر نه باده غمِ دل ز یادِ ما بِبَرَد

نهیبِ حادثه بنیادِ ما ز جا بِبَرَد

اگر نه عقل به مستی فروکَشَد لنگر

چگونه کَشتی از این وَرطِهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک

که کس نبود که دستی از این دَغا ببرد

گذار بر ظلمات است، خِضْرِ راهی کو؟

مباد کآتش محرومی آبِ ما ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کَشَد به طَرْفِ چمن

که جان ز مرگ به بیماریِ صبا ببرد

طبیبِ عشق منم باده دِه که این معجون

فَراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حالِ او به یار نگفت

مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد

که عشقِ رویِ گل با ما چه‌ها کرد

از آن رنگِ رُخَم، خون در دل افتاد

وز آن گلشن، به خارم مبتلا کرد

غلامِ همتِ آن نازنینم

که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم

که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم، خطا بود

ور از دلبر وفا جُستَم، جفا کرد

خوشش باد آن نسیمِ صبحگاهی

که دردِ شب نشینان را دوا کرد

نقابِ گل کَشید و زلفِ سُنبل

گره بندِ قبای غنچه وا کرد

به هر سو بلبلِ عاشق در افغان

تَنَعُّم از میان، بادِ صبا کرد

بشارت بَر به کویِ می فروشان

که حافظ توبه از زهدِ ریا کرد

وفا از خواجگانِ شهر با من

کمالِ دولت و دین بوالوفا کرد

بیا که تُرکِ فلک خوانِ روزه غارت کرد

هلالِ عید به دورِ قدح اشارت کرد

ثوابِ روزه و حجِ قبول آن کس بُرد

که خاکِ میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مُقامِ اصلیِ ما گوشهٔ خرابات است

خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد

بهایِ بادهٔ چون لعل چیست؟ جوهرِ عقل

بیا که سود کسی بُرد، کاین تجارت کرد

نماز در خَمِ آن ابروانِ محرابی

کسی کُنَد که به خونِ جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جَمّاشِ شیخِ شهر امروز

نظر به دُردکشان از سرِ حقارت کرد

به رویِ یار نظر کن ز دیده مِنّت دار

که کاردیده، نظر از سرِ بِصارت کرد

حدیثِ عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگر چه صنعتِ بسیار در عبارت کرد

به آبِ روشنِ می عارفی طهارت کرد

عَلَی الصَّباح، که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغرِ زَرّینِ خور، نهان گردید

هِلال عید به دورِ قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیازِ کسی که از سرِ درد

به آبِ دیده و خونِ جگر طهارت کرد

امام خواجه، که بودش سرِ نمازِ دراز

به خونِ دخترِ رَز خرقه را قِصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش به جان خرید آشوب

چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امامِ جماعت طلب کند امروز

خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

صوفی نهاد دام و سَرِ حُقِّه، باز کرد

بنیادِ مکر با فلکِ حُقِّه‌باز کرد

بازیِ چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عَرضِ شعبده با اهلِ راز کرد

ساقی بیا که شاهدِ رعنایِ صوفیان

دیگر به جلوه آمد و آغازِ ناز کرد

این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت؟

و آهنگ بازگشت به راهِ حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناهِ خدا رویم

زآنچ آستینِ کوته و دستِ دراز کرد

صنعت مَکُن که هر که محبت نه راست باخت

عشقش به روی دل درِ معنی فراز کرد

فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید

شرمنده رَهرُوی، که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خُرام کجا می‌روی؟ بایست

غَرِّه مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامتِ رندان که در ازل

ما را خدا ز زهدِ ریا بی‌نیاز کرد

بلبلی خونِ دلی خورد و گلی حاصل کرد

بادِ غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد

طوطیی را به خیالِ شکری دل خوش بود

ناگَهَش سیلِ فنا نقشِ اَمَل، باطل کرد

قُرَّةُ الْعینِ من آن میوهٔ دل یادش باد

که چه آسان بشد و کارِ مرا مشکل کرد

ساروان بارِ من افتاد، خدا را مددی

که امیدِ کَرَمَم همرهِ این مَحمِل کرد

رویِ خاکیّ و نمِ چشمِ مرا خوار مدار

چرخ فیروزه طربخانه از این کَهگِل کرد

آه و فریاد که از چشمِ حسودِ مهِ چرخ

در لحد، ماهِ کمان ابرویِ من منزل کرد

نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ

چه کنم؟ بازی ایام مرا غافل کرد

چو باد، عزمِ سرِ کویِ یار خواهم کرد

نفس به بویِ خوشش مُشکبار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد

بِطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین

نثارِ خاکِ رهِ آن نگار خواهم کرد

چو شمعِ صبحدمم شد ز مهر او روشن

که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یادِ چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

بنایِ عهدِ قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست؟ که این جانِ خون گرفته چو گُل

فدای نَکهَتِ گیسویِ یار خواهم کرد

نفاق و زَرق نبخشد صفایِ دل حافظ

طریقِ رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقهٔ آن زلفِ دوتا نتوان کرد

تکیه بر عهدِ تو و بادِ صبا نتوان کرد

آن‌چه سعی است، من اندر طلبت بنمایم

این قَدَر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد

دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست

به فُسوسی که کُنَد خصم، رها نتوان کرد

عارضش را به مَثَل ماهِ فلک نتوان گفت

نسبتِ دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

سروِ بالایِ من آنگه که درآید به سَماع

چه محل جامهٔ جان را؟ که قبا نتوان کرد

نظرِ پاک توانَد رخِ جانان دیدن

که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکلِ عشق نه در حوصلهٔ دانشِ ماست

حلِّ این نکته بدین فکرِ خطا نتوان کرد

غیرتم کُشت که محبوبِ جهانی، لیکن

روز و شب عربده با خلقِ خدا نتوان کرد

من چه گویم؟ که تو را نازکیِ طبعِ لطیف

تا به حَدّیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابرویِ تو محرابِ دل حافظ نیست

طاعتِ غیر تو در مذهبِ ما نتوان کرد

دل از من بُرد و روی از من نهان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییَم در قصدِ جان بود

خیالش لطف‌هایِ بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟

که با ما نرگسِ او سر گران کرد

که را گویم که با این دردِ جان‌سوز؟

طبیبم قصدِ جانِ ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من

صُراحی گریه و بَربَط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت، وقت است

که دردِ اشتیاقم قصدِ جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت؟

که یارِ ما چُنین گفت و چُنان کرد

عدو با جانِ حافظ آن نکردی

که تیرِ چشمِ آن ابروکمان کرد

یاد باد آن که ز ما وقتِ سفر یاد نکرد

به وداعی دلِ غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانبخت که می‌زد رقمِ خیر و قبول

بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک

رهنمونیم به پایِ عَلَمِ داد نکرد

دل به امّیدِ صدایی که مگر در تو رسد

ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغِ سحر

آشیان در شِکَنِ طُرِّهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیکِ صبا، از تو بیاموزد کار

زان که چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کِلْکِ مَشّاطِهٔ صُنعَش نَکِشد نقشِ مراد

هر که اقرار بدین حُسنِ خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق

که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیاتِ عراقیست سرودِ حافظ

که شنید این رهِ دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رَهَش نهادم و بر من گذر نکرد

صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیلِ سرشک ما ز دلش کین به در نَبُرد

در سنگِ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یا رب تو آن جوانِ دلاور نگاه‌دار

کز تیرِ آهِ گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغْ دوش ز افغانِ من نَخُفت

وان شوخْ‌دیده بین که سر از خواب برنکرد

می‌خواستم که میرَمَش اندر قدم چو شمع

او خود گذر به ما چو نسیمِ سحر نکرد

جانا کدام سنگدلِ بی‌کفایت است

کاو پیشِ زخمِ تیغِ تو جان را سپر نکرد؟

کِلکِ زبان‌بریدهٔ حافظ در انجمن

با کس نگفت رازِ تو تا تَرکِ سر نکرد

دلبر بِرَفت و دلشدگان را خبر نکرد

یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد

یا بختِ من طریقِ مروت فروگذاشت

یا او به شاهراهِ طریقت گذر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم

چون سخت بود در دلِ سنگش اثر نکرد

شوخی مکن که مرغِ دلِ بی‌قرارِ من

سودایِ دامِ عاشقی از سر به درنکرد

هر کس که دید رویِ تو بوسید چشمِ من

کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کُنَمَش جان فدا چو شمع

او خود گذر به ما چو نسیمِ سحر نکرد

دیدی ای دل که غمِ عشق دگربار چه کرد

چون بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد

آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت

آه از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد

اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بی‌مِهری یار

طالعِ بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزلِ لیلی بدرخشید سحر

وَه که با خرمنِ مجنونِ دل‌افگار چه کرد

ساقیا جامِ مِی‌ام دِه که نگارندهٔ غیب

نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آن که پُرنقش زد این دایرهٔ مینایی

کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد

فکرِ عشق آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت

یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دوستان دخترِ رَز توبه ز مستوری کرد

شد سویِ محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عَرَقَش پاک کنید

تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطربِ عشق

راهِ مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه به هفت آب، که رنگش به صد آتش نرود

آن چه با خرقهٔ زاهد، مِی انگوری کرد

غنچهٔ گُلبُنِ وصلم ز نسیمش بِشِکُفت

مرغ خوشخوان طرب از برگِ گلِ سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زان که حسود

عِرض و مال و دل و دین در سرِ مغروری کرد

سال‌ها دل طلبِ جامِ جم از ما می‌کرد

وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد

گوهری کز صدفِ کون و مکان بیرون است

طلب از گمشدگانِ لبِ دریا می‌کرد

مشکلِ خویش بَرِ پیرِ مُغان بُردم دوش

کاو به تأییدِ نظر حلِّ معما می‌کرد

دیدمش خُرَّم و خندان قدحِ باده به دست

واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جامِ جهان‌بین به تو کِی داد حکیم؟

گفت آن روز که این گنبدِ مینا می‌کرد

بی‌دلی در همه‌احوال خدا با او بود

او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد

این‌همه شعبدهٔ خویش که می‌کرد اینجا

سامری پیشِ عصا و یدِ بیضا می‌کرد

گفت آن یار کز او گشت سرِ دار بلند

جُرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیضِ روحُ‌القُدُس ار باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسلهٔ زلفِ بُتان از پیِ چیست

گفت حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می‌کرد

به سِرِّ جامِ جم آنگه نظر توانی کرد

که خاکِ میکده کُحلِ بَصَر توانی کرد

مباش بی می و مُطرب که زیرِ طاقِ سپهر

بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

گُلِ مرادِ تو آنگه نقاب بُگْشاید

که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد

گدایی درِ میخانه طُرفه اِکسیریست

گر این عمل بِکُنی، خاکْ زر توانی کرد

به عزمِ مرحلهٔ عشق پیش نِه قدمی

که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرایِ طبیعت نمی‌روی بیرون

کجا به کویِ طریقت گذر توانی کرد

جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ولی

غبارِ رَه بِنِشان تا نظر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوقِ حضور و نظم امور

به فیض‌بخشیِ اهلِ نظر توانی کرد

ولی تو تا لبِ معشوق و جامِ مِی خواهی

طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد

دلا ز نورِ هدایت گر آگهی یابی

چو شمع، خنده‌زنان تَرکِ سر توانی کرد

گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی حافظ

به شاهراهِ حقیقت گذر توانی کرد

چه مستی است؟ ندانم که رو به ما آورد

که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟

تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر

که مرغ نغمه‌سُرا سازِ خوش‌نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مَکُن

که بادِ صبح نسیمِ گره‌گشا آورد

رسیدنِ گل و نسرین به خیر و خوبی باد

بنفشه شاد و کَش آمد، سَمَن صفا آورد

صبا به خوش‌خبریِ هُدهُدِ سلیمان است

که مژدهٔ طرب از گلشنِ سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست

برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مریدِ پیرِ مُغانم ز من مرنج ای شیخ

چرا که وعده تو کردیّ و او به جا آورد

به تنگ‌چشمیِ آن تُرکِ لشکری نازم

که حمله بر منِ درویشِ یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کُنَد

که اِلتِجا به درِ دولتِ شما آورد

صبا وقتِ سحر بویی ز زلفِ یار می‌آورد

دل شوریدهٔ ما را به بو، در کار می‌آورد

من آن شکلِ صنوبر را ز باغِ دیده بَرکَندَم

که هر گُل کز غمش بِشْکُفت مِحنت بار می‌آورد

فروغِ ماه می‌دیدم ز بامِ قصر او روشن

که رو از شرمِ آن خورشید در دیوار می‌آورد

ز بیمِ غارتِ عشقش دلِ پُرخون رها کردم

ولی می‌ریخت خون و رَه بِدان هنجار می‌آورد

به قولِ مطرب و ساقی، برون رفتم گَه و بی‌گَه

کز آن راهِ گرانْ قاصد، خبرْ دشوارْ می‌آورد

سراسر بخششِ جانان طریقِ لطف و احسان بود

اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زُنّار می‌آورد

عَفَاالله چینِ ابرویَش اگر چه ناتوانم کرد

به عشوه هم پیامی بر سرِ بیمار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه

ولی مَنعَش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

نسیمِ بادِ صبا دوشم آگهی آورد

که روزِ محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مُطربانِ صَبوحی دهیم جامهٔ چاک

بدین نوید که بادِ سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حورِ بهشت را رضوان

در این جهان ز برایِ دلِ رهی آورد

همی‌رویم به شیراز با عنایتِ بخت

زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

به جبرِ خاطرِ ما کوش کـ‌این کلاهِ نمد

بسا شکست که با افسرِ شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمنِ ماه

چو یادِ عارضِ آن ماهِ خرگهی آورد

رساند رایتِ منصور بر فلک حافظ

که اِلتِجا به جنابِ شهنشهی آورد

یارم چو قدحْ به دست گیرد

بازارِ بُتانْ شکست گیرد

هر کس که بدیدْ چشم او گفت

کو محتسبی که مست گیرد؟

در بحرْ فِتاده‌ام چو ماهی

تا یار مرا به شَست گیرد

در پاشْ فِتاده‌ام به زاری

آیا بُوَد آن که دست گیرد؟

خُرَّم دلِ آن که همچو حافظ

جامی ز مِیِ اَلَست گیرد

دلم جز مِهرِ مَه رویان، طریقی بر نمی‌گیرد

ز هر در می‌دهم پندش، ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو، حدیثِ ساغر و مِی گو

که نقشی در خیالِ ما، از این خوشتر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گُلرُخ، بیاور بادهٔ رنگین

که فکری در درونِ ما، از این بهتر نمی‌گیرد

صُراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب! گر آتشِ این زَرْق در دفتر نمی‌گیرد

من این دَلقِ مُرَقَّع را، بخواهم سوختن روزی

که پیرِ مِی فروشانش، به جامی بر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را، صفاها با مِی لَعلَش

که غیر از راستی نقشی، در آن جوهر نمی‌گیرد

سر و چَشمی چُنین دلکَش، تو گویی چشم از او بردوز؟

برو کاین وعظ بی‌معنی، مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگویِ رندان را، که با حکمِ قضا جنگ است

دلش بس تنگ می‌بینم، مگر ساغر نمی‌گیرد

میانِ گریه می‌خندم، که چون شمع اندر این مجلس

زبانِ آتشینم هست، لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صیدِ دلم کردی، بنازم چَشمِ مستت را

که کَس مُرغانِ وحشی را، از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاجِ ما و اِسْتِغنایِ معشوق است

چه سود افسونگری ای دل؟ که در دلبر نمی‌گیرد

من آن آیینه را روزی، به دست آرَم سِکَنْدَروار

اگر می‌گیرد این آتش زمانی، ور نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای مُنْعِم، که درویشِ سرِ کویت

دری دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعرِ ترِ شیرین، ز شاهنشَه عجب دارم

که سر تا پایِ حافظ را، چرا در زر نمی‌گیرد

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد

عارفان را همه در شُربِ مُدام اندازد

ور چُنین زیرِ خَم زلف نهد دانهٔ خال

ای بسا مرغِ خِرَد را که به دام اندازد

ای خوشا دولتِ آن مست که در پایِ حریف

سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدِ خام که انکارِ مِی و جام کند

پخته گردد چو نظر بر میِ خام اندازد

روز در کسبِ هنر کوش که مِی خوردنِ روز

دلِ چون آینه، در زنگِ ظُلام اندازد

آن زمان وقتِ میِ صبح فروغ است که شب

گِردِ خَرگاهِ افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسبِ شهر ننوشی زنهار

بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

حافظا سر ز کُلَه گوشهٔ خورشید برآر

بختت ار قرعه بدان ماهِ تمام اندازد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

اَلا یا اَیُّهَا السّاقی اَدِرْ کَأسَاً و ناوِلْها

که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل‌ها

به بویِ نافه‌ای کآخر صبا زان طُرّه بُگشاید

ز تابِ جَعدِ مِشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

مرا در منزلِ جانان چه اَمنِ عیش چون هر دَم

جَرَس فریاد می‌دارد که بَربندید مَحمِل‌ها

به مِی سجّاده رنگین کُن گَرَت پیرِ مُغان گوید

که سالِک بی‌خبر نَبْوَد ز راه و رسمِ منزل‌ها

شبِ تاریک و بیمِ موج و گِردابی چنین هایل

کجا دانند حالِ ما سبکبارانِ ساحل‌ها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر

نهان کِی مانَد آن رازی کَزو سازند مَحفِل‌ها

حضوری گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ

مَتٰی ما تَلْقَ مَنْ تَهْویٰ دَعِ الدُّنْیا و اَهْمِلْها

صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا

ببین تفاوتِ ره کز کجاست تا به کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خِرقِهٔ سالوس

کجاست دیرِ مُغان و شرابِ ناب کجا

چه نسبت است به‌رندی صَلاح و تقوا را

سماعِ وعظ کجا نغمهٔ رَباب کجا

ز رویِ دوست دلِ دشمنان چه دریابد

چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کجا

چو کُحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست

کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مَبین به سیبِ زَنَخدان که چاه در راه است

کجا همی‌ رَوی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگارِ وصال

خود آن کرشمه کجا رفت و آن عِتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن تُرک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هِندویَش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی مِیِ باقی که در جنّت نخواهی یافت

کنار آب رُکن‌آباد و گُلگَشت مُصَلّا را

فَغان کـ‌این لولیانِ شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب

چنان بردند صبر از دل، که تُرکان خوان یغما را

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار، مُستَغنی است

به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت روی زیبا را؟

من از آن حُسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم

جوابِ تلخ می‌زیبد، لبِ لعلِ شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و مِی گو و راز دَهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و دُر سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عِقد ثریّا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

تَفَقُّدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حُسنت اجازت مگر نداد ای گل؟

که پرسشی نکنی عَندَلیب شیدا را

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سَهی‌ قدانِ سیَه‌ چشمِ ماه‌ سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار مُحِبّان بادپیما را

جز این قَدَر نتوان گفت در جمال تو عیب

که وضعِ مِهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ

سرود زُهره به رقص آورد مسیحا را

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی‌شکستگانیم ای باد شُرطِه برخیز

باشد که باز بینم دیدار آشنا را

ده‌روزه مِهر گردون، افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل‌ و مُل خوش خواند دوش بلبل

هاتِ الصَّبُوحَ هُبّوا یا ایُّها السُکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تَفَقُّدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ‌وَش که صوفی ام‌ُّالخَبائِثَش خواند

اَشهی لَنا و اَحلی مِن قُبلَةِ العَذارا

هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کُنَد گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر، جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال مُلک دارا

خوبان پارسی‌گو، بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ مِی‌ْآلود

ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را

اگر آن تُرک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هِندویَش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی مِیِ باقی که در جنّت نخواهی یافت

کنار آب رُکن‌آباد و گُلگَشت مُصَلّا را

فَغان کـ‌این لولیانِ شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب

چنان بردند صبر از دل، که تُرکان خوان یغما را

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار، مُستَغنی است

به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت روی زیبا را؟

من از آن حُسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم

جوابِ تلخ می‌زیبد، لبِ لعلِ شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و مِی گو و راز دَهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و دُر سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عِقد ثریّا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

تَفَقُّدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حُسنت اجازت مگر نداد ای گل؟

که پرسشی نکنی عَندَلیب شیدا را

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سَهی‌ قدانِ سیَه‌ چشمِ ماه‌ سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار مُحِبّان بادپیما را

جز این قَدَر نتوان گفت در جمال تو عیب

که وضعِ مِهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ

سرود زُهره به رقص آورد مسیحا را

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی‌شکستگانیم ای باد شُرطِه برخیز

باشد که باز بینم دیدار آشنا را

ده‌روزه مِهر گردون، افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل‌ و مُل خوش خواند دوش بلبل

هاتِ الصَّبُوحَ هُبّوا یا ایُّها السُکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تَفَقُّدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ‌وَش که صوفی ام‌ُّالخَبائِثَش خواند

اَشهی لَنا و اَحلی مِن قُبلَةِ العَذارا

هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کُنَد گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر، جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال مُلک دارا

خوبان پارسی‌گو، بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ مِی‌ْآلود

ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را؟

که به شُکرِ پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم

مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت

ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عِذار برفُروزی

تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی

به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی؟

دل و جان فدای رویت بنما عِذار، ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را

تا بنگری صفای می لعل‌فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

عَنقا شکار کَس نشود دام بازچین

کآنجا همیشه باد به دست است، دام را

در بزم دور، یک‌دو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش

پیرانه‌سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند

آدمْ بهشتْ، روضهٔ دارُالسَلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است

ای خواجه بازبین به تَرَحُّم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و دَردِه جام را

خاک بر سر کن غمِ ایام را

ساغرِ مِی بر کَفَم نِه تا ز بَر

بَرکِشَم این دلقِ اَزرَق‌فام را

گر چه بدنامی‌ست نزد عاقلان

ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده دَردِه چند از این بادِ غرور

خاک بر سر، نفسِ نافرجام را

دودِ آهِ سینهٔ نالانِ من

سوخت این افسردگانِ خام را

محرمِ رازِ دلِ شیدایِ خود

کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است

کز دلم یک باره بُرد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن

هرکه دید آن سروِ سیم‌اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شباب است دگر بُستان را

می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رَسی

خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش

خاک‌روبِ درِ میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عَنبرِ سارا چوگان

مضطرب‌حال مگردان، من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دُردکشان می‌خندند

در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلب

کآن سیه‌کاسه در آخر بِکُشد مهمان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من! مسند مصر آنِ تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون

روی سوی خانهٔ خَمّار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم

کاین‌چنین رفته‌ است در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد

زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی

آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی به نورِ باده برافروز جامِ ما

مطرب بگو که کارِ جهان شُد به کامِ ما

ما در پیاله عکس رخِ یار دیده‌ایم

ای بی‌خبر ز لذتِ شُربِ مدامِ ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جَریدهٔ عالم دوام ما

چندان بُوَد کرشمه و نازِ سَهی‌قدان

کآید به جلوه سروِ صنوبرخَرام ما

ای باد اگر به گُلشن اَحباب بگذری

زِنهار عَرضه دِه بَرِ جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمداً چه می‌بری

خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشمِ شاهدِ دلبندِ ما خوش است

زآن رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صَرفه‌ای نَبَرَد روز بازخواست

نانِ حلالِ شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان

باشد که مرغِ وصل کُند قصدِ دام ما

دریای اَخضَرِ فلک و کَشتی هِلال

هستند غرق نعمتِ حاجی‌قوام ما

رونق عهد شباب است دگر بُستان را

می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رَسی

خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش

خاک‌روبِ درِ میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عَنبرِ سارا چوگان

مضطرب‌حال مگردان، من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دُردکشان می‌خندند

در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلب

کآن سیه‌کاسه در آخر بِکُشد مهمان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من! مسند مصر آنِ تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ای فروغِ ماهِ حُسن، از روی رخشان شما

آبروی خوبی از چاه زَنَخدان شما

عزم دیدار تو دارد جانِ بر لب آمده

باز گردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟

کَس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت

بِه که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر

زان که زد بر دیده آبی، روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گل دسته‌ای

بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیانِ بزمِ جم

گر چه جام ما نشد پُر مِی به دوران شما

دل خرابی می‌کند، دلدار را آگه کنید

زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن، چو بر ما بگذری

کَاندَر این ره کشته بسیارند، قربان شما

میکند حافظ دعایی، بشنو، آمینی بگو

روزی ما باد لعل شَکَّرافشان شما

ای صبا با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو

کِای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گر چه دوریم از بساط قُرب، همت دور نیست

بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شَهنشاه بلند اختر، خدا را همتی

تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

می‌دمد صبح و کِلِّه بست سحاب

الصَبوح الصَبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخِ لاله

المُدام المُدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیمِ بهشت

هان، بنوشید دَم به دَم مِیِ ناب

تخت زُمْرُد زده است گل به چمن

راحِ چون لعلِ آتشین دریاب

درِ میخانه بسته‌اند دگر

اِفتَتِح یا مُفَتِّح الاَبواب

لب و دَندانْت را حقوق نمک

هست بر جان و سینه‌هایِ کباب

این چنین موسِمی عجب باشد

که ببندند میکده به شتاب

بر رخِ ساقیِ پری پیکر

همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

گفتم ای سلطانِ خوبان رحم کن بر این غریب

گفت در دنبالِ دل، رَه گُم کُنَد مسکین غریب

گفتمش مَگذر زمانی، گفت معذورم بدار

خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجابِ شاهی نازنینی را چه غم؟

گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیرِ زلفت جایِ چندین آشناست

خوش فتاد آن خالِ مشکین بر رخِ رنگین غریب

می‌نماید عکسِ مِی، در رنگِ رویِ مَه وَشَت

همچو برگِ ارغوان بر صفحهٔ نسرین، غریب

بس غریب افتاده است آن مور خَط، گِردِ رُخَت

گر چه نَبوَد در نگارستان، خطِ مشکین غریب

گفتم ای شامِ غریبان طُرِّهٔ شبرنگِ تو

در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقامِ حیرتند

دور نَبوَد گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای شاهد قدسی، کِه کَشَد بند نقابت؟

وی مرغ بهشتی، که دهد دانه و آبت؟

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز

کآغوشِ که شد منزل آسایش و خوابت؟

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد

اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری

پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی

پیداست نگارا که بلند است جَنابت

دور است سر آب از این بادیه، هش دار

تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین رَوی ای دل

باری به غلط صرف شد ایامِ شبابت

ای قصرِ دل افروز که منزلگهِ انسی

یا رب مَکُناد آفتِ ایام، خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد

صلحی کن و بازآ که خرابم ز عِتابت

خَمی که ابروی شوخِ تو در کمان انداخت

به قصد جانِ منِ زارِ ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم، که رنگ الفت بود

زمانه طرح محبت، نه این زمان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد

فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خِوی کرده می‌روی به چمن

که آبِ روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاهِ چمن، دوش، مست، بگذشتم

چو از دهانِ توام غنچه در گُمان انداخت

بنفشه طُرِّه مفتول خود گره می‌زد

صبا حکایتِ زلفِ تو در میان انداخت

ز شَرمِ آن که به روی تو نسبتش کردم

سمن به دستِ صبا، خاک در دهان انداخت

من از ورع، مِی و مطرب ندیدمی زین پیش

هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آبِ مِی لعل، خرقه می‌شویم

نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود

که بخششِ ازلش، در میِ مغان انداخت

جهان به کامِ من اکنون شود که دورِ زمان

مرا به بندگیِ خواجهٔ جهان انداخت

سینه از آتش دل، در غمِ جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوریِ دلبر بگداخت

جانم از آتشِ مهرِ رخِ جانانه بسوخت

سوزِ دل بین که ز بس آتش اشکم، دلِ شمع

دوش بر من ز سرِ مِهر، چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوزِ من است

چون من از خویش برفتم، دلِ بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهدِ مرا، آبِ خرابات ببرد

خانهٔ عقلِ مرا، آتشِ میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست

همچو لاله، جگرم بی می و خُمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم

خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و مِی نوش دمی

که نَخُفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

ساقیا آمدنِ عید، مبارک بادت

وان مَواعید که کردی، مَرَواد از یادت

در شگفتم که در این مدّتِ ایّامِ فراق

برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگیِ دختر رَز، گو به درآی

که دَم و همّت ما کرد ز بند، آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست

جای غم باد، مَر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراجِ خزان رخنه نیافت

بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت

چشمِ بد دور کز آن تفرقه‌ات بازآورد

طالعِ ناموَر و دولتِ مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح

ور نه طوفانِ حوادث بِبَرَد بُنیادت

ای نسیمِ سحر، آرامگَهِ یار کجاست؟

منزلِ آن مَهِ عاشق‌کُشِ عَیّار کجاست؟

شبِ تار است و رَهِ وادیِ اَیمَن در پیش

آتشِ طور کجا، موعدِ دیدار کجاست؟

هر که آمد به جهان نقشِ خرابی دارد

در خرابات بگویید که هُشیار کجاست؟

آن‌کس است اهلِ بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی، مَحرمِ اسرار کجاست؟

هر سرِ مویِ مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و ملامت‌گرِ بی‌کار کجاست؟

باز پرسید ز گیسویِ شِکَن در شِکَنَش

کاین دلِ غم‌زده سرگشته گرفتار، کجاست؟

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو؟

دل ز ما گوشه گرفت، ابرویِ دلدار کجاست؟

ساقی و مُطرب و مِی جمله مُهَیاست ولی

عیش، بی‌یار مُهیّا نشود، یار کجاست؟

حافظ از بادِ خزان در چمنِ دَهر مَرَنج

فکرِ معقول بفرما گُلِ بی‌خار کجاست؟

روزه یک سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست

می ز خُمخانه به جوش آمد و می‌باید خواست

نوبهٔ زهدفروشانِ گران جان بگذشت

وقتِ رندی و طرب کردنِ رندان پیداست

چه ملامت بُوَد آن را که چنین باده خورَد؟

این چه عیب است بدین بی‌خردی، وین چه خطاست؟

باده نوشی که در او روی و ریایی نَبُوَد

بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندانِ ریاییم و حریفانِ نفاق

آن که او عالِم سِرّ است، بدین حال گواست

فرضِ ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم

وان چه گویند روا نیست، نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم؟

باده از خونِ رَزان است، نه از خون شماست

این چه عیب است کز آن عیب، خلل خواهد بود

ور بُوَد نیز چه شد؟ مردم بی‌عیب کجاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

چو بشنوی سخنِ اهلِ دل، مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای جان من، خطا این جاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید

تبارک الله از این فتنه‌ها که در سرِ ماست

در اندرونِ منِ خسته دل، ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد، کجایی ای مطرب

بنال، هان که از این پرده، کارِ ما به نواست

مرا به کارِ جهان، هرگز التفات نبود

رخِ تو در نظرِ من، چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد، دلِ من

خمارِ صدشبه دارم، شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خونِ دلم

گَرَم به باده بشویید، حق به دستِ شماست

از آن به دیرِ مغانم، عزیز می‌دارند

که آتشی که نمیرد، همیشه در دلِ ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب

که رفت عمر و هنوزم، دِماغ پُر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضایِ سینهٔ حافظ، هنوز پر ز صداست

خیالِ رویِ تو در هر طریق همرهِ ماست

نسیمِ مویِ تو، پیوندِ جانِ آگهِ ماست

به رَغمِ مدعیانی که منعِ عشق کنند

جمالِ چهرهٔ تو، حجتِ موجهِ ماست

ببین که سیبِ زنخدانِ تو چه می‌گوید

هزار یوسفِ مصری، فتاده در چَهِ ماست

اگر به زلفِ درازِ تو، دستِ ما نرسد

گناهِ بخِتِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست

به حاجبِ درِ خلوت سرایِ خاص بگو

فُلان ز گوشه نشینانِ خاکِ درگهِ ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است

همیشه در نظرِ خاطرِ مرفهِ ماست

اگر به سالی حافظ دری زَنَد، بگشای

که سال‌هاست که مشتاقِ روی چون مهِ ماست

مَطَلَب طاعت و پیمان و صَلاح از منِ مست

که به پیمانه کَشی شُهره شدم روزِ الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

مِی بده تا دَهَمَت آگهی از سِرِّ قضا

که به رویِ که شدم عاشق و از بویِ که مست؟

کمرِ کوه کم است از کمرِ مور این جا

ناامید از درِ رحمت مشو ای باده پرست

به جز آن نرگسِ مستانه که چشمش مَرِساد

زیرِ این طارَمِ فیروزه، کسی خوش ننشست

جان فدایِ دَهَنَش باد که در باغِ نظر

چمن آرایِ جهان، خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولتِ عشقِ تو سلیمانی شد

یعنی از وصلِ تواش نیست به جز باد به دست

شکفته شد گل حَمرا و گشت بلبل مست

صَلایِ سرخوشی، ای صوفیانِ باده پرست

اساسِ توبه که در محکمی چو سنگ نُمود

ببین که جامِ زُجاجی چه طُرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاهِ استغنا

چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست

از این رِباط دو در، چون ضرورت است رَحیل

رِواق و طاقِ معیشت، چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج

بلی به حکمِ بلا بسته‌اند عهدِ الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش

که نیستی است سرانجامِ هر کمال که هست

شکوهِ آصِفی و اسبِ باد و منطقِ طیر

به باد رفت و از او خواجه هیچ طَرف نبست

به بال و پَر مرو از ره که تیرِ پرتابی

هوا گرفت زمانی، ولی به خاک نشست

زبانِ کِلکِ تو حافظ چه شُکرِ آن گوید

که گفتهٔ سخنت می‌برند دست به دست

زلف‌آشفته و خِوی‌کرده و خندان‌لب و مست

پیرهن‌چاک و غزل‌خوان و صُراحی در دست

نرگسش عَربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان

نیم شب، دوش به بالین من آمد، بنشست

سر فرا گوش من آورد به آوازِ حزین

گفت: ای عاشقِ دیرینهٔ من، خوابت هست؟

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند

کافر عشق بُوَد گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر

که ندادند جز این تُحفه به ما روزِ الست

آن چه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم

اگر از خَمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جامِ می و زلفِ گره‌گیرِ نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

در دیرِ مغان آمد، یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگسِ مستش مست

در نعلِ سمندِ او شکلِ مهِ نو پیدا

وز قدِ بلندِ او بالایِ صنوبر، پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست

وز بَهرِ چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست

شمعِ دلِ دمسازم، بنشست چو او برخاست

و افغان ز نظربازان، برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوش بو شد، در گیسویِ او پیچید

ور وَسمه کمانکش گشت، در ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمرِ شدهٔ حافظ

هر چند که ناید باز، تیری که بِشُد از شست

به جانِ خواجه و حقِ قدیم و عهدِ درست

که مونسِ دمِ صبحم، دعایِ دولتِ توست

سِرِشک من که ز طوفان نوح دست بَرَد

ز لوح سینه نیارَست نقشِ مهرِ تو شُست

بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر

که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست

که خواجه خاتَمِ جم، یاوه کرد و باز نَجُست

دلا طَمَع مَبُر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست

چو لافِ عشق زدی، سر بباز، چابک و چُست

به صدق کوش، که خورشید زایَد از نَفَسَت

که از دروغ سیه روی گشت صبحِ نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز

نمی‌کنی به ترحم، نِطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حِفاظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گیاه نَرُست

ما را زِ خیالِ تو چه پروایِ شراب است؟

خُم گو سر خود گیر، که خُمخانه خراب است

گر خَمر بهشت است بریزید که بی دوست

هر شَربَتِ عَذبَم که دهی، عینِ عذاب است

افسوس که شُد دلبر و در دیدهٔ گریان

تحریرِ خیالِ خطِ او نقشِ بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود

زین سیلِ دمادم که در این منزلِ خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو، ولیکن

اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخِ رنگین تو تا لطفِ عرق دید

در آتشِ شوق از غمِ دل، غرقِ گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم

دست از سرِ آبی که جهان جمله سراب است

در کُنجِ دِماغم مطلب جای نصیحت

کـ‌این گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رَباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز

بس طُورِ عجب لازمِ ایامِ شباب است

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست

راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان

بگشود نافه‌ایُّ و دَرِ آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ، می اندر پیاله ریخت

این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صُراحی که خون خُم

با نعره‌های قُلقُلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع

بر اهل وجد و حال، درِ های و هو ببست

حافظ! هر آن که عشق نَورزید و وصل خواست

احرامِ طوفِ کعبهٔ دل بی وضو ببست

آن شبِ قدری که گویند اهلِ خلوت امشب است

یا رب این تأثیرِ دولت در کدامین کوکب است؟

تا به گیسویِ تو دستِ ناسزایان کم رسد

هر دلی از حلقه‌ای در ذکرِ یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف

صد هزارش گردنِ جان زیرِ طوقِ غَبغَب است

شهسوارِ من که مه آیینه دارِ روی اوست

تاجِ خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مَرکَب است

عکسِ خِوی بر عارضَش بین کآفتابِ گرم رو

در هوایِ آن عَرَق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد تَرکِ لعلِ یار و جام می

زاهدان معذور داریدم که اینَم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشتِ صبا بندند زین

با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آن که ناوَک بر دلِ من زیرِ چشمی می‌زند

قوتِ جانِ حافظش در خندهٔ زیر لب است

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد

زاغِ کِلکِ من به نام ایزد چه عالی مشرب است

خدا چو صورتِ ابرویِ دلگشای تو بست

گشادِ کارِ من اندر کرشمه‌هایِ تو بست

مرا و سروِ چمن را به خاکِ راه نشاند

زمانه تا قَصَبِ نرگسِ قبای تو بست

ز کارِ ما و دلِ غنچه صد گره بگشود

نسیمِ گل چو دل اندر پیِ هوایِ تو بست

مرا به بندِ تو دورانِ چرخ راضی کرد

ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دلِ مسکینِ من گره مَفِکن

که عهد با سرِ زلفِ گره‌گشایِ تو بست

تو خود وصالِ دگر بودی ای نسیمِ وصال

خطا نِگر که دل امید در وفایِ تو بست

ز دستِ جورِ تو گفتم زِ شهر خواهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو، که پایِ تو بست؟

خلوت گُزیده را به تماشا چه حاجت است

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که تو را هست با خدا

کآخِر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاهِ حُسن خدا را بسوختیم

آخِر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

اربابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست

در حضرتِ کریم، تمنا چه حاجت است

محتاج قِصه نیست گَرَت قصدِ خون ماست

چون رَخت از آن توست، به یغما چه حاجت است

جامِ جهان نماست ضمیرِ منیرِ دوست

اظهارِ احتیاج، خود آن جا چه حاجت است

آن شد که بارِ منتِ مَلّاح بردمی

گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

اَحباب حاضرند، به اَعدا چه حاجت است

ای عاشقِ گدا چو لبِ روح بخشِ یار

می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است

حافظ! تو خَتم کن که هنر خود عَیان شود

با مدعی نزاع و مُحاکا چه حاجت است

رَواقِ منظرِ چشمِ من آشیانهٔ توست

کَرَم نما و فرود آ که خانه، خانهٔ توست

به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل

لطیفه‌های عَجَب زیرِ دام و دانهٔ توست

دلت به وصلِ گل ای بلبلِ صبا خوش باد

که در چمن همه گلبانگِ عاشقانهٔ توست

عِلاجِ ضعفِ دلِ ما به لب حوالت کن

که این مُفَرِّحِ یاقوت در خزانهٔ توست

به تن مُقصرم از دولتِ ملازمتت

ولی خلاصهٔ جان، خاکِ آستانهٔ توست

من آن نیَم که دَهَم نقدِ دل به هر شوخی

دَرِ خزانه، به مُهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرین کار

که توسَنی چو فلک، رامِ تازیانهٔ توست

چه جای من، که بِلَغزَد سپهرِ شعبده‌باز

از این حیَل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرودِ مجلست اکنون فلک به رقص آرَد

که شعرِ حافظِ شیرین سخن ترانهٔ توست

برو به کارِ خود ای واعظ این چه فریادست

مرا فِتاد دل از ره، تو را چه اُفتادست؟

میان او که خدا آفریده است از هیچ

دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نَگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش، چون نای

نصیحتِ همه عالم به گوشِ من بادست

گدایِ کویِ تو از هشت خُلد، مستغنیست

اسیرِ عشقِ تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستیِ عشقم خراب کرد ولی

اساسِ هستیِ من زان خراب، آبادست

دلا مَنال ز بیداد و جورِ یار که یار

تو را نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فِسانه مخوان و فُسون مدم حافظ

کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست

دلِ سودازده از غُصه دو نیم افتادست

چَشمِ جادویِ تو خود عینِ سَوادِ سِحْر است

لیکن این هست که این نُسخه سَقیم اُفتادست

در خَمِ زلف تو آن خالِ سیه دانی چیست؟

نقطهٔ دوده که در حلقه جیم افتادست

زلفِ مِشکینِ تو در گلشنِ فردوسِ عِذار

چیست؟ طاووس که در باغِ نعیم افتادست

دلِ من در هوسِ رویِ تو ای مونس جان

خاکِ راهیست که در دستِ نسیم افتادست

همچو گَرد این تنِ خاکی نتوانَد برخاست

از سرِ کویِ تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ قَدِّ تو بر قالبم ای عیسی دم

عکسِ روحیست که بر عَظمِ رَمیم افتادست

آن که جز کعبه مُقامش نَبُد از یادِ لبت

بر درِ میکده دیدم که مُقیم افتادست

حافظِ گمشده را با غمت ای یارِ عزیز

اتحادیست که در عهدِ قدیم افتادست

بیا که قصرِ اَمَل سخت سست بنیادست

بیار باده که بنیادِ عمر بر بادست

غلامِ همتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود

ز هر چه رنگِ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب

سروشِ عالَمِ غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهبازِ سِدره نشین

نشیمن تو نه این کُنجِ محنت آبادست

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث، ز پیرِ طریقتم یادست

غمِ جهان مخور و پندِ من مَبَر از یاد

که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو دَرِ اختیار نگشادست

مجو درستیِ عهد از جهانِ سست نهاد

که این عجوز، عروس هزاردامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسمِ گل

بنال بلبل بی دل که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ؟

قبولِ خاطر و لطفِ سخن خدادادست

بی مِهرِ رُخَت روزِ مرا نور نماندست

وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نماندست

هنگامِ وداعِ تو ز بس گریه که کردم

دور از رخِ تو، چشمِ مرا نور نماندست

می‌رفت خیالِ تو ز چشمِ من و می‌گفت

هیهات از این گوشه که معمور نماندست

وصلِ تو اَجَل را ز سرم دور همی‌داشت

از دولتِ هجرِ تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید

دور از رُخَت این خستهٔ رنجور نماندست

صبر است مرا چارهٔ هجرانِ تو لیکن

چون صبر توان کرد که مقدور نماندست؟

در هِجرِ تو گر چشمِ مرا آبِ روان است

گو خونِ جگر ریز که معذور نماندست

حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده

ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

باغِ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است؟

شمشادِ خانه‌پرورِ ما از که کمتر است؟

ای نازنین‌پسر، تو چه مذهب گرفته‌ای؟

کِت خونِ ما حلال‌تر از شیرِ مادر است

چون نقشِ غم ز دور بِبینی شراب خواه

تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است

از آستانِ پیرِ مغان، سر چرا کشیم؟

دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

یک قِصّه بیش نیست غمِ عشق، وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم، نامکرّر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت

امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آبِ رکنی و این بادِ خوش نسیم

عیبش مکن که خالِ رُخِ هفت کشور است

فرق است از آبِ خِضر که ظُلمات جای او است

تا آبِ ما که مَنبَعش الله اکبر است

ما آبرویِ فقر و قناعت نمی‌بریم

با پادشه بگوی که روزی مقدّر است

حافظ چه طُرفه شاخ نباتیست کِلکِ تو

کِش میوه دلپذیرتر از شهد و شکّر است

اَلمِنَّةُ لِلَّه که درِ میکده باز است

زان رو که مرا بر در او رویِ نیاز است

خُم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی

وان می که در آن جاست حقیقت نه مَجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تَکَبُر

وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بَرِ غیر نگفتیم و نگوییم

با دوست بگوییم که او محرمِ راز است

شرحِ شِکَنِ زلفِ خَم اندر خَمِ جانان

کوته نتوان کرد که این قِصه دراز است

بارِ دلِ مجنون و خَمِ طُرِّهٔ لیلی

رخسارهٔ محمود و کفِ پایِ ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم

تا دیدهٔ من بر رُخِ زیبایِ تو باز است

در کعبهٔ کویِ تو هر آن کس که بیاید

از قبلهٔ ابرویِ تو در عینِ نماز است

ای مجلسیان، سوزِ دلِ حافظِ مسکین

از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر چه باده فَرَح بخش و باد گُل‌بیز است

به بانگِ چَنگ مخور مِی که مُحتَسِب تیز است

صُراحی‌ای و حریفی گَرَت به چَنگ افتد

به عقل نوش که ایام فتنه‌ انگیز است

در آستینِ مُرَقَع پیاله پنهان کن

که همچو چشمِ صُراحی زمانه خونریز است

به آبِ دیده بشوییم خِرقه‌ها از می

که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیز است

مجوی عیشِ خوش از دورِ باژگونِ سِپِهر

که صاف این سر خُم جمله دُردی آمیز است

سپهرِ بر شده پرویزنی‌ست خون افشان

که ریزه‌اش سر کَسری و تاجِ پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعرِ خوش حافظ

بیا که نوبتِ بغداد و وقتِ تبریز است

حالِ دل با تو گفتنم هوس است

خبرِ دل شِنُفتَنَم هوس است

طَمَعِِ خام بین که قِصهٔ فاش

از رقیبان نَهُفتَنَم هوس است

شبِ قدری چنین عزیزِ شریف

با تو تا روز خُفتنم هوس است

وه که دُردانه‌ای چنین نازک

در شبِ تار سُفتنم هوس است

ای صبا امشبَم مَدَد فرمای

که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شَرَف به نوُکِ مژه

خاکِ راهِ تو رفتنم هوس است

همچو حافظ به رَغمِ مُدَعیان

شعرِ رندانه گفتنم هوس است

صَحنِ بُستان ذوق بخش و صحبتِ یاران خوش است

وقتِ گل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوش است

از صبا هر دم مشامِ جانِ ما خوش می‌شود

آری آری طیبِ اَنفاسِ هواداران خوش است

ناگشوده گُل نِقاب، آهنگِ رحلت ساز کرد

ناله کن بلبل که گلبانگِ دل اَفکاران خوش است

مرغِ خوشخوان را بشارت باد کاندر راهِ عشق

دوست را با نالهٔ شب‌های بیداران خوش است

نیست در بازارِ عالَم خوشدلی ور زان که هست

شیوهٔ رندی و خوش باشیِ عیاران خوش است

از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به گوش

کاندر این دِیرِ کهن، کارِ سبکباران خوش است

حافظا! تَرکِ جهان گفتن طریقِ خوشدلیست

تا نپنداری که احوالِ جهان داران خوش است

کُنون که بر کفِ گُل جامِ بادهٔ صاف است

به صدهزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راهِ صحرا گیر

چه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کَشّاف است؟

فقیهِ مدرسه دی مست بود و فَتوی داد

که مِی حرام ولی بِه ز مالِ اوقاف است

به دُرد و صاف تو را حُکم نیست خوش دَرکَش

که هر چه ساقیِ ما کرد عینِ اَلطاف است

بِبُر ز خَلق و چو عَنقا قیاس کار بگیر

که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیثِ مُدّعیان و خیالِ همکاران

همان حکایت زَردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

نگاه‌دار که قَلّابِ شهر، صرّاف است

در این زمانه رفیقی که خالی از خِلَل است

صُراحیِ میِ ناب و سَفینهٔ غزل است

جَریده رو که گذرگاهِ عافیت، تنگ است

پیاله گیر که عُمرِ عزیز  بی‌بَدَل است

نه من ز بی‌عملی در جهان مَلولَم و بس

مَلالتِ عُلما هم ز علمِ بی‌عمل است

به چشمِ عقل در این رهگذارِ پرآشوب

جهان و کارِ جهان بی‌ثُبات و بی‌محل است

بگیر طُرِّهٔ مه‌چهره‌ای و قِصّه مخوان

که سعد و نَحس ز تأثیر زهره و زُحَل است

دلم امید فراوان به وصلِ رویِ تو داشت

ولی اجل به رَهِ عمر، رهزنِ اَمَل است

به هیچ دُور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ما مستِ بادهٔ ازل است

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

گل در بَر و می در کف و معشوق به کام است

سلطانِ جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب

در مجلسِ ما ماهِ رخِ دوست تمام است

در مذهبِ ما باده حلال است ولیکن

بی‌روی تو ای سرو گُل‌اندام، حرام است

گوشَم همه بر قولِ نی و نغمهٔ چنگ است

چشمم همه بر لَعلِ لب و گردشِ جام است

در مجلسِ ما عِطر مَیامیز که ما را

هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مَشام است

از چاشنیِ قند مگو هیچ و زِ شِکَّر

زان رو که مرا از لبِ شیرینِ تو کام است

تا گنجِ غمت در دلِ ویرانه، مُقیم است

همواره مرا کویِ خرابات مُقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

مِی‌خواره و سرگشته و رندیم و نَظَرباز

وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟

با مُحتسبم عیب مگویید که او نیز

پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مدام است

حافظ منشین بی‌مِی و معشوق زمانی

کایّامِ گل و یاسمن و عیدِ صیام است

به کویِ میکده هر سالِکی که رَه دانست

دری دگر زدن اندیشهٔ تَبَه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی

که سرفرازیِ عالَم در این کُلَه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رَهی

ز فیضِ جامِ مِی اَسرار خانقَه دانست

هر آن که رازِ دو عالم ز خطِ ساغَر خواند

رُموزِ جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست

ورایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مَطَلَب

که شیخِ مذهبِ ما عاقلی گُنَه دانست

دلم ز نرگسِ ساقی اَمان نخواست به جان

چرا که شیوهٔ آن تُرکِ دل سیه دانست

ز جورِ کوکبِ طالع ،سَحَرگَهان چشمم

چنان گریست که ناهید دید و مَه دانست

حدیثِ حافظ و ساغر که می‌زند پنهان

چه جایِ محتسب و شَحنه، پادشَه دانست

بلندمرتبه شاهی که نُه رِواقِ سِپِهر

نمونه‌ای ز خَمِ طاقِ بارگَه دانست

صوفی از پرتو مِی رازِ نهانی دانست

گوهرِ هر کس از این لعل، توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل، مرغِ سَحَر داند و بس

که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دلِ کاراُفتاده

بجز از عشقِ تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز اَبنایِ عَوام اندیشم

مُحتَسِب نیز در این عیشِ نهانی دانست

دلبر، آسایش ما مَصلحتِ وقت ندید

ور نه از جانبِ ما دل نگرانی دانست

سنگ و گِل را کُنَد از یُمنِ نظر لعل و عقیق

هر که قَدرِ نفسِ بادِ یمانی دانست

ای که از دفترِ عقل، آیت عشق آموزی

ترسم این نکته به تَحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گلِ باغِ جهان

هر که غارتگریِ بادِ خزانی دانست

حافظ این گوهرِ مَنظوم که از طَبع اَنگیخت

ز اثرِ تربیتِ آصِفِ ثانی دانست

روضهٔ خُلدِ برین خلوتِ درویشان است

مایهٔ مُحتشمی، خدمتِ درویشان است

گَنج عُزلت که طِلِسماتِ عجایب دارد

فتحِ آن در نظرِ رحمتِ درویشان است

قصرِ فردوس که رضوانش به دَربانی رفت

مَنظَری از چمنِ نُزهَتِ درویشان است

آن چه زر می‌شود از پرتو آن قلبِ سیاه

کیمیاییست که در صحبتِ درویشان است

آن که پیشش بِنَهَد تاجِ تکبر، خورشید

کبریاییست که در حِشمتِ درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیبِ زَوال

بی تَکَلُف بشنو دولتِ درویشان است

خسروان، قبلهٔ حاجاتِ جهانند ولی

سببش بندگیِ حضرتِ درویشان است

رویِ مقصود که شاهان به دعا می‌طَلبند

مَظهَرَش آینهٔ طَلعَتِ درویشان است

از کران تا به کران، لشکر ظُلم است ولی

از اَزَل تا به اَبَد، فرصتِ درویشان است

ای توانگر مَفُروش این همه نِخوَت که تو را

سر و زر در کَنَفِ همتِ درویشان است

گنجِ قارون که فرو می‌شود از قَهر هنوز

خوانده باشی که هم از غِیرتِ درویشان است

حافظ ار آبِ حیاتِ اَزَلی می‌خواهی

مَنبَعَش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است

من غلامِ نظرِ آصِفِ عهدم کو را

صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است

به دامِ زلفِ تو دل مبتلایِ خویشتن است

بکُش به غمزه که اینَش سزایِ خویشتن است

گَرَت ز دست برآید مُرادِ خاطرِ ما

به دست باش که خیری به جایِ خویشتن است

به جانت ای بتِ شیرین دهن که همچون شمع

شبانِ تیره، مُرادم فنایِ خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل

مَکُن که آن گلِ خندان به رای خویشتن است

به مُشکِ چین و چِگِل نیست بویِ گُل مُحتاج

که نافه‌هاش ز بندِ قَبایِ خویشتن است

مرو به خانهٔ اربابِ بی‌مُروتِ دهر

که گنجِ عافیتت در سرایِ خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرطِ عشقبازیِ او

هنوز بر سرِ عهد و وفایِ خویشتن است

لعلِ سیرابِ به خون تشنه لب یار من است

وز پی دیدنِ او دادنِ جان کار من است

شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگان دراز

هر که دل بردنِ او دید و در انکارِ من است

ساروان رَخت به دروازه مَبَر کان سرِ کو

شاهراهیست که منزلگهِ دلدارِ من است

بندهٔ طالعِ خویشم که در این قحطِ وفا

عشق آن لولیِ سرمست خریدار من است

طَبلِهٔ عطرِ گل و زلفِ عبیر افشانش

فیضِ یک شَمِّه ز بوی خوشِ عطارِ من است

باغبان همچو نسیمم ز درِ خویش مران

کآبِ گلزارِ تو از اشکِ چو گلنارِ من است

شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود

نرگس او که طبیبِ دلِ بیمارِ من است

آن که در طرزِ غزل نکته به حافظ آموخت

یارِ شیرین‌سخنِ نادره‌گفتارِ من است

روزگاریست که سودایِ بتان دینِ من است

غمِ این کار نشاطِ دلِ غمگینِ من است

دیدنِ رویِ تو را دیدهٔ جان بین باید

وین کجا مرتبهٔ چشمِ جهان بینِ من است؟

یارِ من باش که زیبِ فلک و زینتِ دهر

از مه روی تو و اشکِ چو پروینِ من است

تا مرا عشقِ تو تعلیمِ سخن گفتن کرد

خلق را وردِ زبان، مدحت و تحسینِ من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار

کاین کرامت سببِ حشمت و تمکینِ من است

واعظِ شَحنه شناس این عظمت گو مفروش

زان که منزلگهِ سلطان، دلِ مسکینِ من است

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست؟

که مغیلانِ طریقش گل و نسرینِ من است

حافظ از حشمتِ پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

منم که گوشهٔ میخانه خانقاهِ من است

دعایِ پیرِ مغان وردِ صبحگاهِ من است

گَرَم ترانهٔ چنگ صَبوح نیست چه باک

نوایِ من به سحر آهِ عذرخواهِ من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله

گدایِ خاکِ درِ دوست، پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست

جز این خیال ندارم خدا گواهِ من است

مگر به تیغ اجل خیمه بَرکَنَم ور نی

رمیدن از درِ دولت نه رسم و راهِ من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فرازِ مسندِ خورشید، تکیه‌گاهِ من است

گناه اگر چه نبود اختیارِ ما حافظ

تو در طریقِ ادب باش، گو گناهِ من است

ز گریه مَردُمِ چشمم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حالِ مَردُمان چون است

به یادِ لعلِ تو و چشمِ مستِ میگونت

ز جامِ غم، می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرقِ سرِ کو آفتابِ طلعتِ تو

اگر طلوع کند، طالعم همایون است

حکایتِ لبِ شیرین، کلام فرهاد است

شِکَنجِ طُرِّهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است

سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دورِ باده به جان، راحتی رسان ساقی

که رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رودِ عزیز

کنارِ دامنِ من همچو رودِ جیحون است

چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم؟

به اختیار، که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلبِ یار می‌کند حافظ

چو مفلسی که طلبکارِ گنجِ قارون است

خَمِ زلفِ تو دامِ کفر و دین است

ز کارستانِ او یک شمه این است

جمالت مُعجِزِ حُسن است لیکن

حدیثِ غمزه‌ات سحرِ مبین است

ز چشمِ شوخِ تو جان کی توان برد؟

که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد

که در عاشق کُشی سِحرآفرین است

عجب عِلمیست عِلم هیئت عشق

که چرخِ هشتمش، هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد؟

حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کیدِ زلفش ایمن

که دل برد و کنون در بندِ دین است

دل سراپردهٔ محبتِ اوست

دیده آیینه دارِ طلعت اوست

من که سر درنیاورم به دو کون

گردنم زیرِ بارِ منتِ اوست

تو و طوبی و ما و قامتِ یار

فکرِ هر کس به قدرِ همتِ اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواهِ عصمتِ اوست

من که باشم در آن حرم که صبا

پرده دارِ حریمِ حُرمتِ اوست

بی خیالش مباد منظرِ چشم

زان که این گوشه جایِ خلوتِ اوست

هر گلِ نو که شد چمن آرای

ز اثر رنگ و بویِ صحبتِ اوست

دورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست

هر کسی پنج روز، نوبتِ اوست

مُلکَتِ عاشقی و گنجِ طرب

هر چه دارم ز یُمنِ همتِ اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک؟

غرض اندر میان سلامتِ اوست

فقرِ ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینهٔ محبتِ اوست

آن سیه‌چرده که شیرینیِ عالم با اوست

چشمِ میگون لبِ خندان دلِ خرم با اوست

گرچه شیرین‌ دهنان پادشهانند ولی

او سلیمانِ زمان است که خاتم با اوست

رویِ خوب است و کمالِ هنر و دامنِ پاک

لاجرم همتِ پاکان دو عالم با اوست

خال مُشکین که بدان عارض گندمگون است

سِرِّ آن دانه که شد رهزنِ آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران

چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌ دل

کُشت ما را و دمِ عیسیِ مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش

زان که بخشایشِ بس روحِ مکرم با اوست

سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرت دوست

که هر چه بر سرِ ما می‌رود ارادتِ اوست

نظیرِ دوست ندیدم اگر چه از مَه و مِهر

نهادم آینه‌ها در مقابلِ رخِ دوست

صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چه شرح دهد؟

که چون شِکَنجِ ورق‌هایِ غنچه تو بر توست

نه من سَبوکش این دیرِ رندسوزم و بس

بسا سَرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلفِ عنبرافشان را؟

که بادْ غالیه‌سا گشت و خاکْ عنبربوست

نثارِ رویِ تو هر برگِ گل که در چمن است

فدای قَدِّ تو هر سروبُن که بر لبِ جوست

زبانِ ناطقه در وصفِ شوق نالان است

چه جای کِلکِ بریده‌زبانِ بیهُده‌گوست؟

رخِ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت

چرا که حالِ نکو در قَفایِ فالِ نکوست

نه این زمان دلِ حافظ در آتشِ هوس است

که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست

کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بُگذرد ز سرِ جرمِ من که او

گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت

در اشکِ ما چو دید روان گفت کـ‌این چه جوست؟

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان

موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقشِ خیالش که چون نرفت

از دیده‌ام که دَم به دَمش کار شُست و شوست

بی گفت و گوی زلفِ تو دل را همی‌کشد

با زلف دلکَش تو که را روی گفت و گوست؟

عمریست تا ز زلفِ تو بویی شنیده‌ام

زان بوی در مشامِ دلِ من هنوز بوست

حافظ بد است حالِ پریشانِ تو، ولی

بر بویِ زلفِ یار پریشانیَت نکوست

آن پیکِ ناموَر که رسید از دیارِ دوست

آورد حِرزِ جان ز خطِ مُشکبارِ دوست

خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمالِ یار

خوش می‌کند حکایتِ عِزّ و وقارِ دوست

دل دادمش به مژده و خِجلَت همی‌برم

زین نقدِ قلبِ خویش که کردم نثارِ دوست

شکرِ خدا که از مددِ بختِ کارساز

بر حسبِ آرزوست همه کار و بارِ دوست

سیرِ سپهر و دورِ قمر را چه اختیار؟

در گردشند بر حَسَبِ اختیار دوست

گر بادِ فتنه هر دو جهان را به هم زند

ما و چراغِ چَشم و رهِ انتظارِ دوست

کُحلُ الجَواهری به من آر ای نسیمِ صبح

زان خاکِ نیکبخت که شد رهگذارِ دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سرِ نیاز

تا خوابِ خوش که را بَرَد اندر کنارِ دوست

دشمن به قصدِ حافظ اگر دم زند چه باک؟

مِنَّت خدای را که نیَم شرمسارِ دوست

صبا اگر گذری اُفتَدَت به کشور دوست

بیار نَفحِه‌ای از گیسوی مُعَنبَر دوست

به جانِ او که به شکرانه جان برافشانم

اگر به سویِ من آری پیامی از برِ دوست

و گر چنان که در آن حضرتت نباشد بار

برایِ دیده بیاور غباری از درِ دوست

منِ گدا و تمنایِ وصلِ او هیهات

مگر به خواب ببینم خیالِ منظرِ دوست

دل صِنوبَریَم همچو بید لرزان است

ز حسرتِ قد و بالای چون صنوبرِ دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را

به عالمی نفروشیم مویی از سرِ دوست

چه باشد ار شود از بندِ غم دلش آزاد

چو هست حافظِ مسکین غلام و چاکر دوست

مرحبا ای پیکِ مشتاقان بده پیغامِ دوست

تا کُنم جان از سرِ رغبت فدای نامِ دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم ز عشقِ شِکَّر و بادامِ دوست

زلفِ او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من

بر امیدِ دانه‌ای افتاده‌ام در دامِ دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبحِ روزِ حشر

هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست

بس نگویم شِمِّه‌ای از شرحِ شوقِ خود از آنک

دردسر باشد نمودن بیش از این ابرامِ دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا

خاک راهی کـ‌آن مشرف گردد از اَقدامِ دوست

میل من سویِ وصال و قصد او سویِ فراق

تَرکِ کامِ خود گرفتم تا برآید کامِ دوست

حافظ اندر دَردِ او می‌سوز و بی‌درمان بساز

زان که درمانی ندارد دَردِ بی‌آرامِ دوست

رویِ تو کس ندید و هزارت رقیب هست

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست

چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست

هر جا که هست پرتوِ رویِ حبیب هست

آن جا که کارِ صومعه را جلوه می‌دهند

ناقوسِ دِیرِ راهب و نامِ صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریادِ حافظ این همه آخِر به هرزه نیست

هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

اگر چه عرض هنر پیشِ یار بی‌ادبیست

زبان خموش، ولیکن دهان پُر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حُسن

بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

در این چمن گلِ بی خار کس نچید آری

چراغِ مصطفوی با شرارِ بولَهَبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد

که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

به نیم جو نخرم طاقِ خانقاه و رباط

مرا که مَصطَبه ایوان و پای خُم طَنَبیست

جمالِ دختر رَز نورِ چشمِ ماست مگر

که در نقابِ زجاجی و پردهٔ عِنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه

کنون که مستِ خرابم، صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار

به گریهٔ سحری و نیازِ نیم شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟

ساقی کجاست، گو سببِ انتظار چیست؟

هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست

پیوندِ عمر بسته به موییست هوش دار

غمخوارِ خویش باش، غم روزگار چیست؟

معنیِ آبِ زندگی و روضهٔ ارم

جز طَرفِ جویبار و میِ خوشگوار چیست؟

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند

ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟

راز درونِ پرده چه داند فلک، خموش

ای مدعی نزاعِ تو با پرده دار چیست؟

سهو و خطایِ بنده گَرَش اعتبار نیست

معنیِ عفو و رحمتِ آمُرزگار چیست؟

زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

بنال بلبل اگر با مَنَت سرِ یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کارِ ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طُرِّهٔ دوست

چه جایِ دم زدنِ نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق

که مستِ جامِ غروریم و نام هشیاریست

خیالِ زلفِ تو پختن نه کارِ هر خامیست

که زیرِ سلسله رفتن طریقِ عیّاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد

که نام آن نه لبِ لعل و خطِ زنگاریست

جمالِ شخص، نه چشم است و زلف و عارض و خال

هزار نکته در این کار و بارِ دلداریست

قلندرانِ حقیقت به نیم جو نخرند

قبایِ اطلس آن کس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری

عروج بر فلکِ سروری به دشواریست

سحر کرشمهٔ چشمت به خواب می‌دیدم

زهی مراتب خوابی که بِه ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاریِ جاوید در کم آزاریست

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست؟

جانِ ما سوخت، بپرسید که جانانهٔ کیست؟

حالیا خانه‌براندازِ دل و دین من است

تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لبِ من دور مباد

راحِ روح که و پیمان‌دهِ پیمانهٔ کیست؟

دولتِ صحبتِ آن شمعِ سعادت‌پرتو

باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست؟

می‌دهد هر کَسَش افسونی و معلوم نشد

که دلِ نازکِ او مایلِ افسانهٔ کیست

یا رب آن شاه‌وَشِ ماه‌رخِ زهره‌جبین

دُرِّ یکتایِ که و گوهر یک‌دانهٔ کیست؟

گفتم آه از دلِ دیوانهٔ حافظ بی تو

زیرِ لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست

حالِ هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطفِ رخِ او در رخِ او

عکس خود دید، گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لبِ همچون شکرش

گر چه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قَتّالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر

وه که در کارِ غریبان، عَجَبَت اِهمالیست

بعد از اینم نَبُوَد شائبه در جوهرِ فرد

که دهانِ تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد

نیّتِ خیر مگردان که مبارک فالیست

کوهِ اندوهِ فراقت به چه حالت بکشد؟

حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست

در رهگذرِ کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشمِ تو دل می‌برد از گوشه نشینان

همراهِ تو بودن گُنَه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطفِ الهیست

حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشمِ تو، زهی چشم

مسکین خبرش از سر و، در دیده حیا نیست

از بهرِ خدا زلف مَپیرای که ما را

شب نیست که صد عربده با بادِ صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمعِ دل افروز

در بزمِ حریفان، اثرِ نور و صفا نیست

تیمارِ غریبان اثرِ ذکرِ جمیل است

جانا مگر این قاعده در شهرِ شما نیست؟

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر

گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشدِ من شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست

عاشق چه کُنَد گر نَکِشَد بارِ ملامت

با هیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی

جز گوشهٔ ابروی تو محرابِ دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خونِ دلِ حافظ

فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست

مردم دیدهٔ ما جز به رُخَت ناظر نیست

دل سرگشتهٔ ما غیرِ تو را ذاکر نیست

اشکم احرامِ طوافِ حَرَمَت می‌بندد

گر چه از خونِ دلِ ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی

طایر سِدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار

مَکُنَش عیب که بر نقدِ روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سروِ بلندش برسد

هر که را در طلبت همتِ او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دَم هرگز

زان که در روح فَزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتشِ سودای تو آهی نزنم

کِی توان گفت که بر داغ، دلم صابر نیست

روز اول که سرِ زلفِ تو دیدم گفتم

که پریشانیِ این سلسله را آخر نیست

سَرِ پیوند تو تنها نه دلِ حافظ راست

کیست آن کِش سَرِ پیوند تو در خاطر نیست

زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست

در حقِ ما هر چه گوید جایِ هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیشِ سالک آید خیرِ اوست

در صراطِ مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدَقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنجِ رندان را مجالِ شاه نیست

چیست این سقفِ بلندِ سادهٔ بسیارنقش

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است

کاین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست

صاحبِ دیوانِ ما گویی نمی‌داند حساب

کاندر این طُغرا نشانِ حِسبَةً لِلّه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو

کِبر و ناز و حاجِب و دربان بدین درگاه نیست

بر درِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود

خودفروشان را به کویِ می‌فروشان راه نیست

هر چه هست از قامتِ ناسازِ بی اندام ماست

ور نه تشریفِ تو بر بالایِ کس کوتاه نیست

بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دایم است

ور نه لطفِ شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست

عاشقِ دُردی‌کش اندر بندِ مال و جاه نیست

راهیست راهِ عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آن که جان بسپارند، چاره نیست

هر گَه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست

ما را ز منعِ عقل مترسان و می بیار

کان شِحنه در ولایتِ ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کُشد؟

جانا گناهِ طالع و جرمِ ستاره نیست

او را به چشمِ پاک توان دید چون هلال

هر دیده جایِ جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان

چون راهِ گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ رو

حیران آن دلم که کم از سنگِ خاره نیست

روشن از پرتوِ رویت نظری نیست که نیست

مِنَّت خاکِ درت بر بصری نیست که نیست

ناظرِ روی تو صاحب نظرانند آری

سِرِّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشکِ غَمّازِ من ار سرخ برآمد چه عجب؟

خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گَردی

سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شامِ سرِ زلفِ تو هر جا نزنند

با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده بِرَنجَم ور نی

بهره مند از سَرِ کویت دگری نیست که نیست

از حیایِ لبِ شیرینِ تو ای چشمهٔ نوش

غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ور نه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود

آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او مِنَّت خاکِ درِ توست

زیرِ صد مِنَّتِ او خاکِ دری نیست که نیست

از وجودم قَدَری نام و نشان هست که هست

ور نه از ضعف در آن جا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست

از دل و جان شرفِ صحبتِ جانان غرض است

غرض این است، وگرنه دل و جان این همه نیست

مِنَّتِ سِدره و طوبی ز پیِ سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سروِ روان این همه نیست

دولت آن است که بی خونِ دل آید به کنار

ور نه با سعی و عمل باغِ جَنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لبِ بحرِ فنا منتظریم ای ساقی

فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازیِ غیرت، زنهار

که ره از صومعه تا دیرِ مغان این همه نیست

دردمندیِّ منِ سوختهٔ زار و نَزار

ظاهراً حاجتِ تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقمِ نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقمِ سود و زیان این همه نیست

خوابِ آن نرگسِ فَتّانِ تو، بی چیزی نیست

تابِ آن زلفِ پریشانِ تو، بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم

این شکر گِردِ نمکدانِ تو، بی چیزی نیست

جان درازیِ تو بادا که یقین می‌دانم

در کمان ناوَک مژگانِ تو، بی چیزی نیست

مبتلایی به غمِ محنت و اندوهِ فراق

ای دل این ناله و افغان تو، بی چیزی نیست

دوش، باد از سرِ کویش به گلستان بگذشت

ای گل این چاکِ گریبانِ تو، بی چیزی نیست

دردِ عشق ار چه دل از خلق نهان می‌دارد

حافظ این دیدهٔ گریانِ تو، بی چیزی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سرِ مرا به جز این در، حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کِشد، من سپر بیندازم

که تیغِ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کویِ خرابات روی برتابم

کز این بِهَم، به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمنِ عمر

بگو بسوز که بر من به برگِ کاهی نیست

غلامِ نرگسِ جَمّاشِ آن سَهی سَروم

که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

که در شریعتِ ما غیر از این گناهی نیست

عِنان کشیده رو ای پادشاهِ کشورِ حُسن

که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دامِ راه می‌بینم

بِه از حمایتِ زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دلِ حافظ به زلف و خال مده

که کارهای چنین، حَدِّ هر سیاهی نیست

بلبلی برگِ گُلی خوش رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌هایِ زار داشت

گفتمش در عین وصل، این ناله و فریاد چیست؟

گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض

پادشاهی کامران بود، از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و نازِ ما با حُسنِ دوست

خُرَّم آن کز نازنینان، بختِ برخوردار داشت

خیز تا بر کِلکِ آن نقاش، جان افشان کنیم

کـ‌این همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت

گر مریدِ راهِ عشقی فکرِ بدنامی مکن

شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانهٔ خَمّار داشت

وقتِ آن شیرین قلندر خوش که در اَطوارِ سیر

ذکرِ تسبیحِ مَلَک در حلقهٔ زُنّار داشت

چشمِ حافظ زیرِ بامِ قصرِ آن حوری سرشت

شیوهٔ جَنّاتُ تَجری تَحتِهَا الاَنهار داشت

دیدی که یار، جز سَرِ جور و ستم نداشت

بشکست عهد، وز غمِ ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دلِ چون کبوترم

افکند و کُشت و عزتِ صیدِ حرم نداشت

بر من جفا ز بختِ من آمد وگرنه یار

حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کَرَم نداشت

با این همه هر آن که نه خواری کشید از او

هر جا که رفت، هیچ کَسَش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو

انکارِ ما مَکُن که چنین جام، جم نداشت

هر راهرو که ره به حریمِ درش نبرد

مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ بِبَر تو گویِ فصاحت که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیمِ بهشت

من و شرابِ فرح بخش و یارِ حورسرشت

گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز؟

که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لبِ کِشت

چمن حکایتِ اردیبهشت می‌گوید

نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بِهِشت

به می عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب

بر آن سر است که از خاکِ ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد

چو شمع صومعه افروزی از چراغِ کنشت

مَکُن به نامه سیاهی مَلامَتِ منِ مست

که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت؟

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

که گر چه غرقِ گناه است می‌رود به بهشت

عیبِ رندان مَکُن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت

که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن دِرَوَد عاقبتِ کار، که کِشت

همه کس طالبِ یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کِنِشت

سرِ تسلیمِ من و خشتِ درِ میکده‌ها

مدعی گر نکند فهمِ سخن، گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل

تو پسِ پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از پردهٔ تقوا به درافتادم و بس

پدرم نیز بهشتِ ابد از دست بهشت

حافظا روزِ اجل گر به کف آری جامی

یک سر از کویِ خرابات بَرَندَت به بهشت

صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوخاسته گفت

ناز کم کن که در این باغ، بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی

هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جامِ مُرَصَّع می لعل

ای بسا دُر که به نوکِ مژه‌ات باید سُفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد

هر که خاکِ درِ میخانه به رخساره نَرُفت

در گلستانِ ارم دوش چو از لطف هوا

زلفِ سنبل به نسیمِ سحری می‌آشفت

گفتم ای مَسنَدِ جم، جامِ جهان بینت کو

گفت افسوس که آن دولتِ بیدار بِخُفت

سخنِ عشق نه آن است که آید به زبان

ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شِنُفت

اشکِ حافظ خرد و صبر به دریا انداخت

چه کند سوزِ غمِ عشق نیارَست نهفت

آن تُرک پری چهره که دوش از بَرِ ما رفت

آیا چه خطا دید که از راهِ خطا رفت؟

تا رفت مرا از نظر آن چشمِ جهان بین

کس واقفِ ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل، دوش

آن دود که از سوزِ جگر بر سر ما رفت

دور از رخِ تو دم به دم از گوشهٔ چشمم

سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران

در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت

عمریست که عمرم همه در کارِ دعا رفت

احرام چه بندیم؟ چو آن قبله نه این جاست

در سعی چه کوشیم؟ چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید

هیهات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت

ای دوست به پرسیدنِ حافظ قدمی نه

زان پیش که گویند که از دارِ فنا رفت

گر ز دستِ زلفِ مُشکینت خطایی رفت رفت

ور ز هندویِ شما بر ما جفایی رفت رفت

برقِ عشق ار خرمنِ پشمینه پوشی سوخت سوخت

جورِ شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجشِ خاطر نباشد می بیار

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل، پای دار

گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد

ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی

گر میانِ همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیبِ حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادی چه بندی؟ گر به جایی رفت رفت

ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت

دَردِه قدح که موسمِ ناموس و نام رفت

وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم

عمری که بی حضور صُراحی و جام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بی‌خودی

در عرصهٔ خیال که آمد، کدام رفت

بر بوی آن که جرعهٔ جامت به ما رسد

در مَصطَبِه دعایِ تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید

تا بویی از نسیمِ می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه

رند از رهِ نیاز به دارالسلام رفت

نقدِ دلی که بود مرا صرف باده شد

قلبِ سیاه بود از آن در حرام رفت

در تابِ توبه چند توان سوخت همچو عود؟

می ده که عمر در سرِ سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحتِ حافظ که ره نیافت

گمگشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت

شربتی از لبِ لعلش نچشیدیم و بِرَفت

رویِ مَه پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبتِ ما نیک به تنگ آمده بود

بار بربست و به گَردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرزِ یمانی خواندیم

وز پی‌اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد

دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمنِ حسن و لطافت لیکن

در گلستانِ وصالش نَچَمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت

کارِ چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمعِ سرگرفته دگر چهره برفروخت

وین پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت

وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارتِ شیرینِ دلفریب

گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود

عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مَه و خور حسن می‌فروخت

چون تو درآمدی پیِ کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبدِ افلاک پرصداست

کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی؟ که بخت

تعویذ کرد شعرِ تو را و به زر گرفت

حُسنت به اتفاقِ مَلاحت جهان گرفت

آری به اتفاق، جهان می‌توان گرفت

افشایِ رازِ خلوتیان خواست کرد شمع

شکر خدا که سِرِّ دلش در زبان گرفت

زین آتشِ نهفته که در سینهٔ من است

خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بویِ دوست

از غیرتِ صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم

دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوقِ ساغرِ می خرمنم بسوخت

کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کویِ مُغان آستین فشان

زین فتنه‌ها که دامنِ آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخرِ کار جهان بدید

از غم سبک برآمد و رَطلِ گران گرفت

بر برگِ گل به خونِ شقایق نوشته‌اند

کـ‌آن کس که پخته شد میِ چون ارغوان گرفت

حافظ چو آبِ لطف ز نظمِ تو می‌چکد

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِ کنعان گفت

فِراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظِ شهر

کنایتیست که از روزگارِ هجران گفت

نشانِ یارِ سفرکرده از کِه پُرسم باز

که هر چه گفت بَریدِ صبا پریشان گفت

فغان که آن مهِ نامهربانِ مِهرگُسِل

به تَرکِ صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقامِ رضا بعد از این و شُکرِ رقیب

که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

غمِ کهن به میِ سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی این است پیرِ دهقان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود

که این سخن به مَثَل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو

تو را که گفت که این زال تَرک دَستان گفت؟

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مُقبِل

قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز؟

من این نگفته‌ام آن کس که گفت بُهتان گفت

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت

بازآید و بِرهانَدَم از بندِ مَلامت

خاکِ رهِ آن یارِ سفرکرده بیارید

تا چشمِ جهان بین کُنَمَش جایِ اقامت

فریاد که از شش جهتم راه بِبَستند

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دستِ توام مرحمتی کن

فردا که شَوَم خاک چه سود اشکِ ندامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق

ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیرِ اَحِبّا

کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خمِ ابرویِ ساقی

بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

بیدادِ لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سرِ زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روزِ قیامت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاک‌دانِ غم

زین جا به آشیانِ وفا می‌فرستمت

در راهِ عشق مرحلهٔ قُرب و بُعد نیست

می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر

در صحبتِ شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکرِ غمت نکند مُلکِ دل خراب

جانِ عزیزِ خود به نوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی هم‌نشین دل

می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در رویِ خود تَفَرُّجِ صُنع خدای کن

کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوقِ مَنَت آگهی دهند

قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتفِ غیبم به مژده گفت

با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ، سرودِ مجلس ما ذکرِ خیرِ توست

بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامنِ کفن نکشم زیرِ پایِ خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محرابِ ابرویت بنما تا سحرگهی

دستِ دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سویِ هاروتِ بابلی

صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب

بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار

بر بویِ تخمِ مِهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غمِ عشقم خلاص داد

مِنّت پذیرِ غمزهٔ خنجر گذارمت

می‌گریم و مرادم از این سیلِ اشک‌بار

تخمِ محبّت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سویِ خود تا به سوزِ دل

در پای دم‌به‌دم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضعِ توست

فِی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

میرِ من خوَش می‌روی کاندر سر و پا میرمت

خوش خِرامان شو که پیشِ قدِ رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشِ من، تعجیل چیست؟

خوش تقاضا می‌کنی پیشِ تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بتِ ساقی کجاست؟

گو که بِخرامَد که پیشِ سرو بالا میرمت

آن که عمری شد که تا بیمارم از سودایِ او

گو نگاهی کن که پیشِ چشمِ شهلا میرمت

گفته‌ای لعلِ لبم هم درد بخشد هم دوا

گاه پیش درد و گَه پیش مداوا میرمت

خوش خِرامان می‌روی چشمِ بد از رویِ تو دور

دارم اندر سر خیالِ آن که در پا میرمت

گر چه جایِ حافظ اندر خلوتِ وصلِ تو نیست

ای همه جایِ تو خوَش، پیشِ همه جا میرمت

چه لطف بود که ناگاه رَشحِهٔ قَلَمَت

حقوقِ خدمتِ ما عرضه کرد بر کرمت

به نوکِ خامه رقم کرده‌ای سلامِ مرا

که کارخانهٔ دوران مباد بی رَقَمَت

نگویم از منِ بی‌دل به سهو کردی یاد

که در حسابِ خرد نیست سهو بر قَلَمَت

مرا ذلیل مگردان به شکرِ این نعمت

که داشت دولتِ سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سرِ زلفت قرار خواهم کرد

که گر سَرَم برود برندارم از قدمت

ز حالِ ما دلت آگه شود مگر وقتی

که لاله بردمد از خاکِ کشتگانِ غمت

روانِ تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب

چو می‌دهند زُلالِ خِضِر ز جامِ جَمَت

همیشه وقتِ تو ای عیسیِ صبا خوش باد

که جانِ حافظِ دلخسته زنده شد به دَمَت

زان یارِ دلنوازم شُکریست با شکایت

گر نکته‌دانِ عشقی بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود و مِنَّت هر خدمتی که کردم

یا رب مباد کس را مخدومِ بی‌عنایت

رندانِ تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس

گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در زلفِ چون کمندش ای دل مپیچ کانجا

سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی

جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نَیَفزود

زِنهار از این بیابان وین راهِ بی‌نهایت

ای آفتابِ خوبان می‌جوشد اندرونم

یک ساعتم بِگُنجان در سایهٔ عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست؟

کِش صد هزار منزل بیش است در بِدایت

هر چند بردی آبم، روی از دَرَت نَتابم

جور از حبیب خوشتر کز مُدَّعی رعایت

عشقت رِسَد به فریاد ار خود به سانِ حافظ

قرآن ز بَر بخوانی در چاردَه روایت

مدامم مست می‌دارد نسیمِ جَعدِ گیسویت

خرابم می‌کند هر دَم، فریبِ چشمِ جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن

که شمعِ دیده افروزیم در محرابِ ابرویت

سوادِ لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم

که جان را نسخه‌ای باشد ز لوحِ خالِ هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی بُرقِع از رویت

و گر رسمِ فنا خواهی که از عالم براندازی

برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و بادِ صبا مِسکین دو سرگردانِ بی‌حاصل

من از افسونِ چشمت مست و او از بویِ گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش به جز خاکِ سرِ کویت

دردِ ما را نیست درمان الغیاث

هجرِ ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصدِ جان کنند

الغیاث از جورِ خوبان، الغیاث

در بهایِ بوسه‌ای جانی طلب

می‌کنند این دلسِتانان الغیاث

خونِ ما خوردند این کافردلان

ای مسلمانان چه درمان؟ الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

تویی که بر سرِ خوبانِ کشوری چون تاج

سِزَد اگر همهٔ دلبران دَهَندَت باج

دو چشمِ شوخِ تو برهم زده خَطا و حَبَش

به چینِ زلفِ تو ماچین و هند داده خراج

بیاضِ رویِ تو روشن چو عارِضِ رُخِ روز

سوادِ زلفِ سیاهِ تو هست ظلمت داج

دهانِ شهدِ تو داده رواج آب خِضِر

لبِ چو قندِ تو بُرد از نباتِ مصر رواج

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت

که از تو دردِ دل ای جان، نمی‌رسد به عِلاج

چرا همی‌شکنی جانِ من ز سنگدلی؟

دلِ ضعیف که باشد، به نازکی چو زُجاج

لبِ تو خضر و دهانِ تو آبِ حیوان است

قدِ تو سرو و میان موی و بَر، به هیئت عاج

فِتاد در دلِ حافظ هوایِ چون تو شَهی

کمینه ذرهٔ خاکِ درِ تو بودی کاج

اگر به مذهبِ تو خونِ عاشق است مُباح

صلاحِ ما همه آن است کان تو راست صلاح

سَوادِ زلفِ سیاهِ تو جاعِلُ الظُّلُمات

بَیاضِ رویِ چو ماهِ تو، فالِقُ الاَصباح

ز چینِ زلفِ کمندت کسی نیافت خلاص

از آن کمانچهٔ ابرو و تیرِ چشم، نَجاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان

که آشنا نکند در میان آن، مَلّاح

لبِ چو آبِ حیاتِ تو هست قُوَّتِ جان

وجودِ خاکیِ ما را از اوست ذکرِ رَواح

بداد لعلِ لبت بوسه‌ای به صد زاری

گرفت کام دلم زو به صد هزار اِلحاح

دعای جانِ تو وردِ زبان مشتاقان

همیشه تا که بُوَد متصل مَسا و صَباح

صَلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دلِ من در هوایِ روی فَرُّخ

بُوَد آشفته همچون مویِ فَرُّخ

بجز هندویِ زلفش هیچ کس نیست

که برخوردار شد از روی فَرُّخ

سیاهی نیکبخت است آن که دایم

بُوَد همراز و هم زانوی فَرُّخ

شَوَد چون بید لرزان سروِ آزاد

اگر بیند قدِ دلجویِ فَرُّخ

بده ساقی شرابِ ارغوانی

به یادِ نرگسِ جادوی فَرُّخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی

ز غم پیوسته چون ابروی فَرُّخ

نسیم مُشک تاتاری خِجِل کرد

شمیم زلف عَنبربوی فَرُّخ

اگر میلِ دلِ هر کس به جایست

بُوَد میلِ دلِ من سوی فَرُّخ

غلامِ همتِ آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فَرُّخ

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد

گفتا شراب نوش و غمِ دل بِبَر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سخن و هر چه باد، باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تخت سلیمان رَوَد به باد

حافظ گرت ز پندِ حکیمان مَلالت است

کوته کنیم قصه، که عمرت دراز باد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

اَلا یا اَیُّهَا السّاقی اَدِرْ کَأسَاً و ناوِلْها

که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل‌ها

به بویِ نافه‌ای کآخر صبا زان طُرّه بُگشاید

ز تابِ جَعدِ مِشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

مرا در منزلِ جانان چه اَمنِ عیش چون هر دَم

جَرَس فریاد می‌دارد که بَربندید مَحمِل‌ها

به مِی سجّاده رنگین کُن گَرَت پیرِ مُغان گوید

که سالِک بی‌خبر نَبْوَد ز راه و رسمِ منزل‌ها

شبِ تاریک و بیمِ موج و گِردابی چنین هایل

کجا دانند حالِ ما سبکبارانِ ساحل‌ها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر

نهان کِی مانَد آن رازی کَزو سازند مَحفِل‌ها

حضوری گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ

مَتٰی ما تَلْقَ مَنْ تَهْویٰ دَعِ الدُّنْیا و اَهْمِلْها

صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا

ببین تفاوتِ ره کز کجاست تا به کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خِرقِهٔ سالوس

کجاست دیرِ مُغان و شرابِ ناب کجا

چه نسبت است به‌رندی صَلاح و تقوا را

سماعِ وعظ کجا نغمهٔ رَباب کجا

ز رویِ دوست دلِ دشمنان چه دریابد

چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کجا

چو کُحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست

کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مَبین به سیبِ زَنَخدان که چاه در راه است

کجا همی‌ رَوی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگارِ وصال

خود آن کرشمه کجا رفت و آن عِتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن تُرک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هِندویَش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی مِیِ باقی که در جنّت نخواهی یافت

کنار آب رُکن‌آباد و گُلگَشت مُصَلّا را

فَغان کـ‌این لولیانِ شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب

چنان بردند صبر از دل، که تُرکان خوان یغما را

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار، مُستَغنی است

به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت روی زیبا را؟

من از آن حُسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم

جوابِ تلخ می‌زیبد، لبِ لعلِ شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و مِی گو و راز دَهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و دُر سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عِقد ثریّا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

تَفَقُّدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حُسنت اجازت مگر نداد ای گل؟

که پرسشی نکنی عَندَلیب شیدا را

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سَهی‌ قدانِ سیَه‌ چشمِ ماه‌ سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار مُحِبّان بادپیما را

جز این قَدَر نتوان گفت در جمال تو عیب

که وضعِ مِهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ

سرود زُهره به رقص آورد مسیحا را

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی‌شکستگانیم ای باد شُرطِه برخیز

باشد که باز بینم دیدار آشنا را

ده‌روزه مِهر گردون، افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل‌ و مُل خوش خواند دوش بلبل

هاتِ الصَّبُوحَ هُبّوا یا ایُّها السُکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تَفَقُّدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ‌وَش که صوفی ام‌ُّالخَبائِثَش خواند

اَشهی لَنا و اَحلی مِن قُبلَةِ العَذارا

هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کُنَد گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر، جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال مُلک دارا

خوبان پارسی‌گو، بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ مِی‌ْآلود

ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را

اگر آن تُرک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هِندویَش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی مِیِ باقی که در جنّت نخواهی یافت

کنار آب رُکن‌آباد و گُلگَشت مُصَلّا را

فَغان کـ‌این لولیانِ شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب

چنان بردند صبر از دل، که تُرکان خوان یغما را

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار، مُستَغنی است

به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت روی زیبا را؟

من از آن حُسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم

جوابِ تلخ می‌زیبد، لبِ لعلِ شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و مِی گو و راز دَهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و دُر سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عِقد ثریّا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

تَفَقُّدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حُسنت اجازت مگر نداد ای گل؟

که پرسشی نکنی عَندَلیب شیدا را

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سَهی‌ قدانِ سیَه‌ چشمِ ماه‌ سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار مُحِبّان بادپیما را

جز این قَدَر نتوان گفت در جمال تو عیب

که وضعِ مِهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ

سرود زُهره به رقص آورد مسیحا را

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی‌شکستگانیم ای باد شُرطِه برخیز

باشد که باز بینم دیدار آشنا را

ده‌روزه مِهر گردون، افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل‌ و مُل خوش خواند دوش بلبل

هاتِ الصَّبُوحَ هُبّوا یا ایُّها السُکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تَفَقُّدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ‌وَش که صوفی ام‌ُّالخَبائِثَش خواند

اَشهی لَنا و اَحلی مِن قُبلَةِ العَذارا

هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کُنَد گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر، جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال مُلک دارا

خوبان پارسی‌گو، بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ مِی‌ْآلود

ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را؟

که به شُکرِ پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم

مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت

ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عِذار برفُروزی

تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی

به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی؟

دل و جان فدای رویت بنما عِذار، ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را

تا بنگری صفای می لعل‌فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

عَنقا شکار کَس نشود دام بازچین

کآنجا همیشه باد به دست است، دام را

در بزم دور، یک‌دو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش

پیرانه‌سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند

آدمْ بهشتْ، روضهٔ دارُالسَلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است

ای خواجه بازبین به تَرَحُّم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و دَردِه جام را

خاک بر سر کن غمِ ایام را

ساغرِ مِی بر کَفَم نِه تا ز بَر

بَرکِشَم این دلقِ اَزرَق‌فام را

گر چه بدنامی‌ست نزد عاقلان

ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده دَردِه چند از این بادِ غرور

خاک بر سر، نفسِ نافرجام را

دودِ آهِ سینهٔ نالانِ من

سوخت این افسردگانِ خام را

محرمِ رازِ دلِ شیدایِ خود

کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است

کز دلم یک باره بُرد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن

هرکه دید آن سروِ سیم‌اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شباب است دگر بُستان را

می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رَسی

خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش

خاک‌روبِ درِ میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عَنبرِ سارا چوگان

مضطرب‌حال مگردان، من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دُردکشان می‌خندند

در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلب

کآن سیه‌کاسه در آخر بِکُشد مهمان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من! مسند مصر آنِ تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون

روی سوی خانهٔ خَمّار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم

کاین‌چنین رفته‌ است در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد

زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی

آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی به نورِ باده برافروز جامِ ما

مطرب بگو که کارِ جهان شُد به کامِ ما

ما در پیاله عکس رخِ یار دیده‌ایم

ای بی‌خبر ز لذتِ شُربِ مدامِ ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جَریدهٔ عالم دوام ما

چندان بُوَد کرشمه و نازِ سَهی‌قدان

کآید به جلوه سروِ صنوبرخَرام ما

ای باد اگر به گُلشن اَحباب بگذری

زِنهار عَرضه دِه بَرِ جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمداً چه می‌بری

خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشمِ شاهدِ دلبندِ ما خوش است

زآن رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صَرفه‌ای نَبَرَد روز بازخواست

نانِ حلالِ شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان

باشد که مرغِ وصل کُند قصدِ دام ما

دریای اَخضَرِ فلک و کَشتی هِلال

هستند غرق نعمتِ حاجی‌قوام ما

رونق عهد شباب است دگر بُستان را

می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رَسی

خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش

خاک‌روبِ درِ میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عَنبرِ سارا چوگان

مضطرب‌حال مگردان، من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دُردکشان می‌خندند

در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلب

کآن سیه‌کاسه در آخر بِکُشد مهمان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من! مسند مصر آنِ تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ای فروغِ ماهِ حُسن، از روی رخشان شما

آبروی خوبی از چاه زَنَخدان شما

عزم دیدار تو دارد جانِ بر لب آمده

باز گردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟

کَس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت

بِه که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر

زان که زد بر دیده آبی، روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گل دسته‌ای

بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیانِ بزمِ جم

گر چه جام ما نشد پُر مِی به دوران شما

دل خرابی می‌کند، دلدار را آگه کنید

زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن، چو بر ما بگذری

کَاندَر این ره کشته بسیارند، قربان شما

میکند حافظ دعایی، بشنو، آمینی بگو

روزی ما باد لعل شَکَّرافشان شما

ای صبا با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو

کِای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گر چه دوریم از بساط قُرب، همت دور نیست

بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شَهنشاه بلند اختر، خدا را همتی

تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

می‌دمد صبح و کِلِّه بست سحاب

الصَبوح الصَبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخِ لاله

المُدام المُدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیمِ بهشت

هان، بنوشید دَم به دَم مِیِ ناب

تخت زُمْرُد زده است گل به چمن

راحِ چون لعلِ آتشین دریاب

درِ میخانه بسته‌اند دگر

اِفتَتِح یا مُفَتِّح الاَبواب

لب و دَندانْت را حقوق نمک

هست بر جان و سینه‌هایِ کباب

این چنین موسِمی عجب باشد

که ببندند میکده به شتاب

بر رخِ ساقیِ پری پیکر

همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

گفتم ای سلطانِ خوبان رحم کن بر این غریب

گفت در دنبالِ دل، رَه گُم کُنَد مسکین غریب

گفتمش مَگذر زمانی، گفت معذورم بدار

خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجابِ شاهی نازنینی را چه غم؟

گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیرِ زلفت جایِ چندین آشناست

خوش فتاد آن خالِ مشکین بر رخِ رنگین غریب

می‌نماید عکسِ مِی، در رنگِ رویِ مَه وَشَت

همچو برگِ ارغوان بر صفحهٔ نسرین، غریب

بس غریب افتاده است آن مور خَط، گِردِ رُخَت

گر چه نَبوَد در نگارستان، خطِ مشکین غریب

گفتم ای شامِ غریبان طُرِّهٔ شبرنگِ تو

در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقامِ حیرتند

دور نَبوَد گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای شاهد قدسی، کِه کَشَد بند نقابت؟

وی مرغ بهشتی، که دهد دانه و آبت؟

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز

کآغوشِ که شد منزل آسایش و خوابت؟

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد

اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری

پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی

پیداست نگارا که بلند است جَنابت

دور است سر آب از این بادیه، هش دار

تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین رَوی ای دل

باری به غلط صرف شد ایامِ شبابت

ای قصرِ دل افروز که منزلگهِ انسی

یا رب مَکُناد آفتِ ایام، خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد

صلحی کن و بازآ که خرابم ز عِتابت

خَمی که ابروی شوخِ تو در کمان انداخت

به قصد جانِ منِ زارِ ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم، که رنگ الفت بود

زمانه طرح محبت، نه این زمان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد

فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خِوی کرده می‌روی به چمن

که آبِ روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاهِ چمن، دوش، مست، بگذشتم

چو از دهانِ توام غنچه در گُمان انداخت

بنفشه طُرِّه مفتول خود گره می‌زد

صبا حکایتِ زلفِ تو در میان انداخت

ز شَرمِ آن که به روی تو نسبتش کردم

سمن به دستِ صبا، خاک در دهان انداخت

من از ورع، مِی و مطرب ندیدمی زین پیش

هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آبِ مِی لعل، خرقه می‌شویم

نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود

که بخششِ ازلش، در میِ مغان انداخت

جهان به کامِ من اکنون شود که دورِ زمان

مرا به بندگیِ خواجهٔ جهان انداخت

سینه از آتش دل، در غمِ جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوریِ دلبر بگداخت

جانم از آتشِ مهرِ رخِ جانانه بسوخت

سوزِ دل بین که ز بس آتش اشکم، دلِ شمع

دوش بر من ز سرِ مِهر، چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوزِ من است

چون من از خویش برفتم، دلِ بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهدِ مرا، آبِ خرابات ببرد

خانهٔ عقلِ مرا، آتشِ میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست

همچو لاله، جگرم بی می و خُمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم

خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و مِی نوش دمی

که نَخُفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

ساقیا آمدنِ عید، مبارک بادت

وان مَواعید که کردی، مَرَواد از یادت

در شگفتم که در این مدّتِ ایّامِ فراق

برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگیِ دختر رَز، گو به درآی

که دَم و همّت ما کرد ز بند، آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست

جای غم باد، مَر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراجِ خزان رخنه نیافت

بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت

چشمِ بد دور کز آن تفرقه‌ات بازآورد

طالعِ ناموَر و دولتِ مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح

ور نه طوفانِ حوادث بِبَرَد بُنیادت

ای نسیمِ سحر، آرامگَهِ یار کجاست؟

منزلِ آن مَهِ عاشق‌کُشِ عَیّار کجاست؟

شبِ تار است و رَهِ وادیِ اَیمَن در پیش

آتشِ طور کجا، موعدِ دیدار کجاست؟

هر که آمد به جهان نقشِ خرابی دارد

در خرابات بگویید که هُشیار کجاست؟

آن‌کس است اهلِ بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی، مَحرمِ اسرار کجاست؟

هر سرِ مویِ مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و ملامت‌گرِ بی‌کار کجاست؟

باز پرسید ز گیسویِ شِکَن در شِکَنَش

کاین دلِ غم‌زده سرگشته گرفتار، کجاست؟

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو؟

دل ز ما گوشه گرفت، ابرویِ دلدار کجاست؟

ساقی و مُطرب و مِی جمله مُهَیاست ولی

عیش، بی‌یار مُهیّا نشود، یار کجاست؟

حافظ از بادِ خزان در چمنِ دَهر مَرَنج

فکرِ معقول بفرما گُلِ بی‌خار کجاست؟

روزه یک سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست

می ز خُمخانه به جوش آمد و می‌باید خواست

نوبهٔ زهدفروشانِ گران جان بگذشت

وقتِ رندی و طرب کردنِ رندان پیداست

چه ملامت بُوَد آن را که چنین باده خورَد؟

این چه عیب است بدین بی‌خردی، وین چه خطاست؟

باده نوشی که در او روی و ریایی نَبُوَد

بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندانِ ریاییم و حریفانِ نفاق

آن که او عالِم سِرّ است، بدین حال گواست

فرضِ ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم

وان چه گویند روا نیست، نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم؟

باده از خونِ رَزان است، نه از خون شماست

این چه عیب است کز آن عیب، خلل خواهد بود

ور بُوَد نیز چه شد؟ مردم بی‌عیب کجاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

چو بشنوی سخنِ اهلِ دل، مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای جان من، خطا این جاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید

تبارک الله از این فتنه‌ها که در سرِ ماست

در اندرونِ منِ خسته دل، ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد، کجایی ای مطرب

بنال، هان که از این پرده، کارِ ما به نواست

مرا به کارِ جهان، هرگز التفات نبود

رخِ تو در نظرِ من، چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد، دلِ من

خمارِ صدشبه دارم، شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خونِ دلم

گَرَم به باده بشویید، حق به دستِ شماست

از آن به دیرِ مغانم، عزیز می‌دارند

که آتشی که نمیرد، همیشه در دلِ ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب

که رفت عمر و هنوزم، دِماغ پُر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضایِ سینهٔ حافظ، هنوز پر ز صداست

خیالِ رویِ تو در هر طریق همرهِ ماست

نسیمِ مویِ تو، پیوندِ جانِ آگهِ ماست

به رَغمِ مدعیانی که منعِ عشق کنند

جمالِ چهرهٔ تو، حجتِ موجهِ ماست

ببین که سیبِ زنخدانِ تو چه می‌گوید

هزار یوسفِ مصری، فتاده در چَهِ ماست

اگر به زلفِ درازِ تو، دستِ ما نرسد

گناهِ بخِتِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست

به حاجبِ درِ خلوت سرایِ خاص بگو

فُلان ز گوشه نشینانِ خاکِ درگهِ ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است

همیشه در نظرِ خاطرِ مرفهِ ماست

اگر به سالی حافظ دری زَنَد، بگشای

که سال‌هاست که مشتاقِ روی چون مهِ ماست

مَطَلَب طاعت و پیمان و صَلاح از منِ مست

که به پیمانه کَشی شُهره شدم روزِ الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

مِی بده تا دَهَمَت آگهی از سِرِّ قضا

که به رویِ که شدم عاشق و از بویِ که مست؟

کمرِ کوه کم است از کمرِ مور این جا

ناامید از درِ رحمت مشو ای باده پرست

به جز آن نرگسِ مستانه که چشمش مَرِساد

زیرِ این طارَمِ فیروزه، کسی خوش ننشست

جان فدایِ دَهَنَش باد که در باغِ نظر

چمن آرایِ جهان، خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولتِ عشقِ تو سلیمانی شد

یعنی از وصلِ تواش نیست به جز باد به دست

شکفته شد گل حَمرا و گشت بلبل مست

صَلایِ سرخوشی، ای صوفیانِ باده پرست

اساسِ توبه که در محکمی چو سنگ نُمود

ببین که جامِ زُجاجی چه طُرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاهِ استغنا

چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست

از این رِباط دو در، چون ضرورت است رَحیل

رِواق و طاقِ معیشت، چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج

بلی به حکمِ بلا بسته‌اند عهدِ الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش

که نیستی است سرانجامِ هر کمال که هست

شکوهِ آصِفی و اسبِ باد و منطقِ طیر

به باد رفت و از او خواجه هیچ طَرف نبست

به بال و پَر مرو از ره که تیرِ پرتابی

هوا گرفت زمانی، ولی به خاک نشست

زبانِ کِلکِ تو حافظ چه شُکرِ آن گوید

که گفتهٔ سخنت می‌برند دست به دست

زلف‌آشفته و خِوی‌کرده و خندان‌لب و مست

پیرهن‌چاک و غزل‌خوان و صُراحی در دست

نرگسش عَربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان

نیم شب، دوش به بالین من آمد، بنشست

سر فرا گوش من آورد به آوازِ حزین

گفت: ای عاشقِ دیرینهٔ من، خوابت هست؟

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند

کافر عشق بُوَد گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر

که ندادند جز این تُحفه به ما روزِ الست

آن چه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم

اگر از خَمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جامِ می و زلفِ گره‌گیرِ نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

در دیرِ مغان آمد، یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگسِ مستش مست

در نعلِ سمندِ او شکلِ مهِ نو پیدا

وز قدِ بلندِ او بالایِ صنوبر، پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست

وز بَهرِ چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست

شمعِ دلِ دمسازم، بنشست چو او برخاست

و افغان ز نظربازان، برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوش بو شد، در گیسویِ او پیچید

ور وَسمه کمانکش گشت، در ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمرِ شدهٔ حافظ

هر چند که ناید باز، تیری که بِشُد از شست

به جانِ خواجه و حقِ قدیم و عهدِ درست

که مونسِ دمِ صبحم، دعایِ دولتِ توست

سِرِشک من که ز طوفان نوح دست بَرَد

ز لوح سینه نیارَست نقشِ مهرِ تو شُست

بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر

که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست

که خواجه خاتَمِ جم، یاوه کرد و باز نَجُست

دلا طَمَع مَبُر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست

چو لافِ عشق زدی، سر بباز، چابک و چُست

به صدق کوش، که خورشید زایَد از نَفَسَت

که از دروغ سیه روی گشت صبحِ نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز

نمی‌کنی به ترحم، نِطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حِفاظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گیاه نَرُست

ما را زِ خیالِ تو چه پروایِ شراب است؟

خُم گو سر خود گیر، که خُمخانه خراب است

گر خَمر بهشت است بریزید که بی دوست

هر شَربَتِ عَذبَم که دهی، عینِ عذاب است

افسوس که شُد دلبر و در دیدهٔ گریان

تحریرِ خیالِ خطِ او نقشِ بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود

زین سیلِ دمادم که در این منزلِ خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو، ولیکن

اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخِ رنگین تو تا لطفِ عرق دید

در آتشِ شوق از غمِ دل، غرقِ گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم

دست از سرِ آبی که جهان جمله سراب است

در کُنجِ دِماغم مطلب جای نصیحت

کـ‌این گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رَباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز

بس طُورِ عجب لازمِ ایامِ شباب است

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست

راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان

بگشود نافه‌ایُّ و دَرِ آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ، می اندر پیاله ریخت

این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صُراحی که خون خُم

با نعره‌های قُلقُلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع

بر اهل وجد و حال، درِ های و هو ببست

حافظ! هر آن که عشق نَورزید و وصل خواست

احرامِ طوفِ کعبهٔ دل بی وضو ببست

آن شبِ قدری که گویند اهلِ خلوت امشب است

یا رب این تأثیرِ دولت در کدامین کوکب است؟

تا به گیسویِ تو دستِ ناسزایان کم رسد

هر دلی از حلقه‌ای در ذکرِ یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف

صد هزارش گردنِ جان زیرِ طوقِ غَبغَب است

شهسوارِ من که مه آیینه دارِ روی اوست

تاجِ خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مَرکَب است

عکسِ خِوی بر عارضَش بین کآفتابِ گرم رو

در هوایِ آن عَرَق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد تَرکِ لعلِ یار و جام می

زاهدان معذور داریدم که اینَم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشتِ صبا بندند زین

با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آن که ناوَک بر دلِ من زیرِ چشمی می‌زند

قوتِ جانِ حافظش در خندهٔ زیر لب است

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد

زاغِ کِلکِ من به نام ایزد چه عالی مشرب است

خدا چو صورتِ ابرویِ دلگشای تو بست

گشادِ کارِ من اندر کرشمه‌هایِ تو بست

مرا و سروِ چمن را به خاکِ راه نشاند

زمانه تا قَصَبِ نرگسِ قبای تو بست

ز کارِ ما و دلِ غنچه صد گره بگشود

نسیمِ گل چو دل اندر پیِ هوایِ تو بست

مرا به بندِ تو دورانِ چرخ راضی کرد

ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دلِ مسکینِ من گره مَفِکن

که عهد با سرِ زلفِ گره‌گشایِ تو بست

تو خود وصالِ دگر بودی ای نسیمِ وصال

خطا نِگر که دل امید در وفایِ تو بست

ز دستِ جورِ تو گفتم زِ شهر خواهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو، که پایِ تو بست؟

خلوت گُزیده را به تماشا چه حاجت است

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که تو را هست با خدا

کآخِر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاهِ حُسن خدا را بسوختیم

آخِر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

اربابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست

در حضرتِ کریم، تمنا چه حاجت است

محتاج قِصه نیست گَرَت قصدِ خون ماست

چون رَخت از آن توست، به یغما چه حاجت است

جامِ جهان نماست ضمیرِ منیرِ دوست

اظهارِ احتیاج، خود آن جا چه حاجت است

آن شد که بارِ منتِ مَلّاح بردمی

گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

اَحباب حاضرند، به اَعدا چه حاجت است

ای عاشقِ گدا چو لبِ روح بخشِ یار

می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است

حافظ! تو خَتم کن که هنر خود عَیان شود

با مدعی نزاع و مُحاکا چه حاجت است

رَواقِ منظرِ چشمِ من آشیانهٔ توست

کَرَم نما و فرود آ که خانه، خانهٔ توست

به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل

لطیفه‌های عَجَب زیرِ دام و دانهٔ توست

دلت به وصلِ گل ای بلبلِ صبا خوش باد

که در چمن همه گلبانگِ عاشقانهٔ توست

عِلاجِ ضعفِ دلِ ما به لب حوالت کن

که این مُفَرِّحِ یاقوت در خزانهٔ توست

به تن مُقصرم از دولتِ ملازمتت

ولی خلاصهٔ جان، خاکِ آستانهٔ توست

من آن نیَم که دَهَم نقدِ دل به هر شوخی

دَرِ خزانه، به مُهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرین کار

که توسَنی چو فلک، رامِ تازیانهٔ توست

چه جای من، که بِلَغزَد سپهرِ شعبده‌باز

از این حیَل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرودِ مجلست اکنون فلک به رقص آرَد

که شعرِ حافظِ شیرین سخن ترانهٔ توست

برو به کارِ خود ای واعظ این چه فریادست

مرا فِتاد دل از ره، تو را چه اُفتادست؟

میان او که خدا آفریده است از هیچ

دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نَگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش، چون نای

نصیحتِ همه عالم به گوشِ من بادست

گدایِ کویِ تو از هشت خُلد، مستغنیست

اسیرِ عشقِ تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستیِ عشقم خراب کرد ولی

اساسِ هستیِ من زان خراب، آبادست

دلا مَنال ز بیداد و جورِ یار که یار

تو را نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فِسانه مخوان و فُسون مدم حافظ

کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست

دلِ سودازده از غُصه دو نیم افتادست

چَشمِ جادویِ تو خود عینِ سَوادِ سِحْر است

لیکن این هست که این نُسخه سَقیم اُفتادست

در خَمِ زلف تو آن خالِ سیه دانی چیست؟

نقطهٔ دوده که در حلقه جیم افتادست

زلفِ مِشکینِ تو در گلشنِ فردوسِ عِذار

چیست؟ طاووس که در باغِ نعیم افتادست

دلِ من در هوسِ رویِ تو ای مونس جان

خاکِ راهیست که در دستِ نسیم افتادست

همچو گَرد این تنِ خاکی نتوانَد برخاست

از سرِ کویِ تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ قَدِّ تو بر قالبم ای عیسی دم

عکسِ روحیست که بر عَظمِ رَمیم افتادست

آن که جز کعبه مُقامش نَبُد از یادِ لبت

بر درِ میکده دیدم که مُقیم افتادست

حافظِ گمشده را با غمت ای یارِ عزیز

اتحادیست که در عهدِ قدیم افتادست

بیا که قصرِ اَمَل سخت سست بنیادست

بیار باده که بنیادِ عمر بر بادست

غلامِ همتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود

ز هر چه رنگِ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب

سروشِ عالَمِ غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهبازِ سِدره نشین

نشیمن تو نه این کُنجِ محنت آبادست

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث، ز پیرِ طریقتم یادست

غمِ جهان مخور و پندِ من مَبَر از یاد

که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو دَرِ اختیار نگشادست

مجو درستیِ عهد از جهانِ سست نهاد

که این عجوز، عروس هزاردامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسمِ گل

بنال بلبل بی دل که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ؟

قبولِ خاطر و لطفِ سخن خدادادست

بی مِهرِ رُخَت روزِ مرا نور نماندست

وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نماندست

هنگامِ وداعِ تو ز بس گریه که کردم

دور از رخِ تو، چشمِ مرا نور نماندست

می‌رفت خیالِ تو ز چشمِ من و می‌گفت

هیهات از این گوشه که معمور نماندست

وصلِ تو اَجَل را ز سرم دور همی‌داشت

از دولتِ هجرِ تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید

دور از رُخَت این خستهٔ رنجور نماندست

صبر است مرا چارهٔ هجرانِ تو لیکن

چون صبر توان کرد که مقدور نماندست؟

در هِجرِ تو گر چشمِ مرا آبِ روان است

گو خونِ جگر ریز که معذور نماندست

حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده

ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

باغِ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است؟

شمشادِ خانه‌پرورِ ما از که کمتر است؟

ای نازنین‌پسر، تو چه مذهب گرفته‌ای؟

کِت خونِ ما حلال‌تر از شیرِ مادر است

چون نقشِ غم ز دور بِبینی شراب خواه

تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است

از آستانِ پیرِ مغان، سر چرا کشیم؟

دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

یک قِصّه بیش نیست غمِ عشق، وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم، نامکرّر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت

امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آبِ رکنی و این بادِ خوش نسیم

عیبش مکن که خالِ رُخِ هفت کشور است

فرق است از آبِ خِضر که ظُلمات جای او است

تا آبِ ما که مَنبَعش الله اکبر است

ما آبرویِ فقر و قناعت نمی‌بریم

با پادشه بگوی که روزی مقدّر است

حافظ چه طُرفه شاخ نباتیست کِلکِ تو

کِش میوه دلپذیرتر از شهد و شکّر است

اَلمِنَّةُ لِلَّه که درِ میکده باز است

زان رو که مرا بر در او رویِ نیاز است

خُم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی

وان می که در آن جاست حقیقت نه مَجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تَکَبُر

وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بَرِ غیر نگفتیم و نگوییم

با دوست بگوییم که او محرمِ راز است

شرحِ شِکَنِ زلفِ خَم اندر خَمِ جانان

کوته نتوان کرد که این قِصه دراز است

بارِ دلِ مجنون و خَمِ طُرِّهٔ لیلی

رخسارهٔ محمود و کفِ پایِ ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم

تا دیدهٔ من بر رُخِ زیبایِ تو باز است

در کعبهٔ کویِ تو هر آن کس که بیاید

از قبلهٔ ابرویِ تو در عینِ نماز است

ای مجلسیان، سوزِ دلِ حافظِ مسکین

از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر چه باده فَرَح بخش و باد گُل‌بیز است

به بانگِ چَنگ مخور مِی که مُحتَسِب تیز است

صُراحی‌ای و حریفی گَرَت به چَنگ افتد

به عقل نوش که ایام فتنه‌ انگیز است

در آستینِ مُرَقَع پیاله پنهان کن

که همچو چشمِ صُراحی زمانه خونریز است

به آبِ دیده بشوییم خِرقه‌ها از می

که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیز است

مجوی عیشِ خوش از دورِ باژگونِ سِپِهر

که صاف این سر خُم جمله دُردی آمیز است

سپهرِ بر شده پرویزنی‌ست خون افشان

که ریزه‌اش سر کَسری و تاجِ پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعرِ خوش حافظ

بیا که نوبتِ بغداد و وقتِ تبریز است

حالِ دل با تو گفتنم هوس است

خبرِ دل شِنُفتَنَم هوس است

طَمَعِِ خام بین که قِصهٔ فاش

از رقیبان نَهُفتَنَم هوس است

شبِ قدری چنین عزیزِ شریف

با تو تا روز خُفتنم هوس است

وه که دُردانه‌ای چنین نازک

در شبِ تار سُفتنم هوس است

ای صبا امشبَم مَدَد فرمای

که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شَرَف به نوُکِ مژه

خاکِ راهِ تو رفتنم هوس است

همچو حافظ به رَغمِ مُدَعیان

شعرِ رندانه گفتنم هوس است

صَحنِ بُستان ذوق بخش و صحبتِ یاران خوش است

وقتِ گل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوش است

از صبا هر دم مشامِ جانِ ما خوش می‌شود

آری آری طیبِ اَنفاسِ هواداران خوش است

ناگشوده گُل نِقاب، آهنگِ رحلت ساز کرد

ناله کن بلبل که گلبانگِ دل اَفکاران خوش است

مرغِ خوشخوان را بشارت باد کاندر راهِ عشق

دوست را با نالهٔ شب‌های بیداران خوش است

نیست در بازارِ عالَم خوشدلی ور زان که هست

شیوهٔ رندی و خوش باشیِ عیاران خوش است

از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به گوش

کاندر این دِیرِ کهن، کارِ سبکباران خوش است

حافظا! تَرکِ جهان گفتن طریقِ خوشدلیست

تا نپنداری که احوالِ جهان داران خوش است

کُنون که بر کفِ گُل جامِ بادهٔ صاف است

به صدهزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راهِ صحرا گیر

چه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کَشّاف است؟

فقیهِ مدرسه دی مست بود و فَتوی داد

که مِی حرام ولی بِه ز مالِ اوقاف است

به دُرد و صاف تو را حُکم نیست خوش دَرکَش

که هر چه ساقیِ ما کرد عینِ اَلطاف است

بِبُر ز خَلق و چو عَنقا قیاس کار بگیر

که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیثِ مُدّعیان و خیالِ همکاران

همان حکایت زَردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

نگاه‌دار که قَلّابِ شهر، صرّاف است

در این زمانه رفیقی که خالی از خِلَل است

صُراحیِ میِ ناب و سَفینهٔ غزل است

جَریده رو که گذرگاهِ عافیت، تنگ است

پیاله گیر که عُمرِ عزیز  بی‌بَدَل است

نه من ز بی‌عملی در جهان مَلولَم و بس

مَلالتِ عُلما هم ز علمِ بی‌عمل است

به چشمِ عقل در این رهگذارِ پرآشوب

جهان و کارِ جهان بی‌ثُبات و بی‌محل است

بگیر طُرِّهٔ مه‌چهره‌ای و قِصّه مخوان

که سعد و نَحس ز تأثیر زهره و زُحَل است

دلم امید فراوان به وصلِ رویِ تو داشت

ولی اجل به رَهِ عمر، رهزنِ اَمَل است

به هیچ دُور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ما مستِ بادهٔ ازل است

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست؟

که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان، لافی زد

پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غَرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خِجلت

سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه ی سالوس و کرامت برخاست

گل در بَر و می در کف و معشوق به کام است

سلطانِ جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب

در مجلسِ ما ماهِ رخِ دوست تمام است

در مذهبِ ما باده حلال است ولیکن

بی‌روی تو ای سرو گُل‌اندام، حرام است

گوشَم همه بر قولِ نی و نغمهٔ چنگ است

چشمم همه بر لَعلِ لب و گردشِ جام است

در مجلسِ ما عِطر مَیامیز که ما را

هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مَشام است

از چاشنیِ قند مگو هیچ و زِ شِکَّر

زان رو که مرا از لبِ شیرینِ تو کام است

تا گنجِ غمت در دلِ ویرانه، مُقیم است

همواره مرا کویِ خرابات مُقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

مِی‌خواره و سرگشته و رندیم و نَظَرباز

وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟

با مُحتسبم عیب مگویید که او نیز

پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مدام است

حافظ منشین بی‌مِی و معشوق زمانی

کایّامِ گل و یاسمن و عیدِ صیام است

به کویِ میکده هر سالِکی که رَه دانست

دری دگر زدن اندیشهٔ تَبَه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی

که سرفرازیِ عالَم در این کُلَه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رَهی

ز فیضِ جامِ مِی اَسرار خانقَه دانست

هر آن که رازِ دو عالم ز خطِ ساغَر خواند

رُموزِ جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست

ورایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مَطَلَب

که شیخِ مذهبِ ما عاقلی گُنَه دانست

دلم ز نرگسِ ساقی اَمان نخواست به جان

چرا که شیوهٔ آن تُرکِ دل سیه دانست

ز جورِ کوکبِ طالع ،سَحَرگَهان چشمم

چنان گریست که ناهید دید و مَه دانست

حدیثِ حافظ و ساغر که می‌زند پنهان

چه جایِ محتسب و شَحنه، پادشَه دانست

بلندمرتبه شاهی که نُه رِواقِ سِپِهر

نمونه‌ای ز خَمِ طاقِ بارگَه دانست

صوفی از پرتو مِی رازِ نهانی دانست

گوهرِ هر کس از این لعل، توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل، مرغِ سَحَر داند و بس

که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دلِ کاراُفتاده

بجز از عشقِ تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز اَبنایِ عَوام اندیشم

مُحتَسِب نیز در این عیشِ نهانی دانست

دلبر، آسایش ما مَصلحتِ وقت ندید

ور نه از جانبِ ما دل نگرانی دانست

سنگ و گِل را کُنَد از یُمنِ نظر لعل و عقیق

هر که قَدرِ نفسِ بادِ یمانی دانست

ای که از دفترِ عقل، آیت عشق آموزی

ترسم این نکته به تَحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گلِ باغِ جهان

هر که غارتگریِ بادِ خزانی دانست

حافظ این گوهرِ مَنظوم که از طَبع اَنگیخت

ز اثرِ تربیتِ آصِفِ ثانی دانست

روضهٔ خُلدِ برین خلوتِ درویشان است

مایهٔ مُحتشمی، خدمتِ درویشان است

گَنج عُزلت که طِلِسماتِ عجایب دارد

فتحِ آن در نظرِ رحمتِ درویشان است

قصرِ فردوس که رضوانش به دَربانی رفت

مَنظَری از چمنِ نُزهَتِ درویشان است

آن چه زر می‌شود از پرتو آن قلبِ سیاه

کیمیاییست که در صحبتِ درویشان است

آن که پیشش بِنَهَد تاجِ تکبر، خورشید

کبریاییست که در حِشمتِ درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیبِ زَوال

بی تَکَلُف بشنو دولتِ درویشان است

خسروان، قبلهٔ حاجاتِ جهانند ولی

سببش بندگیِ حضرتِ درویشان است

رویِ مقصود که شاهان به دعا می‌طَلبند

مَظهَرَش آینهٔ طَلعَتِ درویشان است

از کران تا به کران، لشکر ظُلم است ولی

از اَزَل تا به اَبَد، فرصتِ درویشان است

ای توانگر مَفُروش این همه نِخوَت که تو را

سر و زر در کَنَفِ همتِ درویشان است

گنجِ قارون که فرو می‌شود از قَهر هنوز

خوانده باشی که هم از غِیرتِ درویشان است

حافظ ار آبِ حیاتِ اَزَلی می‌خواهی

مَنبَعَش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است

من غلامِ نظرِ آصِفِ عهدم کو را

صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است

به دامِ زلفِ تو دل مبتلایِ خویشتن است

بکُش به غمزه که اینَش سزایِ خویشتن است

گَرَت ز دست برآید مُرادِ خاطرِ ما

به دست باش که خیری به جایِ خویشتن است

به جانت ای بتِ شیرین دهن که همچون شمع

شبانِ تیره، مُرادم فنایِ خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل

مَکُن که آن گلِ خندان به رای خویشتن است

به مُشکِ چین و چِگِل نیست بویِ گُل مُحتاج

که نافه‌هاش ز بندِ قَبایِ خویشتن است

مرو به خانهٔ اربابِ بی‌مُروتِ دهر

که گنجِ عافیتت در سرایِ خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرطِ عشقبازیِ او

هنوز بر سرِ عهد و وفایِ خویشتن است

لعلِ سیرابِ به خون تشنه لب یار من است

وز پی دیدنِ او دادنِ جان کار من است

شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگان دراز

هر که دل بردنِ او دید و در انکارِ من است

ساروان رَخت به دروازه مَبَر کان سرِ کو

شاهراهیست که منزلگهِ دلدارِ من است

بندهٔ طالعِ خویشم که در این قحطِ وفا

عشق آن لولیِ سرمست خریدار من است

طَبلِهٔ عطرِ گل و زلفِ عبیر افشانش

فیضِ یک شَمِّه ز بوی خوشِ عطارِ من است

باغبان همچو نسیمم ز درِ خویش مران

کآبِ گلزارِ تو از اشکِ چو گلنارِ من است

شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود

نرگس او که طبیبِ دلِ بیمارِ من است

آن که در طرزِ غزل نکته به حافظ آموخت

یارِ شیرین‌سخنِ نادره‌گفتارِ من است

روزگاریست که سودایِ بتان دینِ من است

غمِ این کار نشاطِ دلِ غمگینِ من است

دیدنِ رویِ تو را دیدهٔ جان بین باید

وین کجا مرتبهٔ چشمِ جهان بینِ من است؟

یارِ من باش که زیبِ فلک و زینتِ دهر

از مه روی تو و اشکِ چو پروینِ من است

تا مرا عشقِ تو تعلیمِ سخن گفتن کرد

خلق را وردِ زبان، مدحت و تحسینِ من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار

کاین کرامت سببِ حشمت و تمکینِ من است

واعظِ شَحنه شناس این عظمت گو مفروش

زان که منزلگهِ سلطان، دلِ مسکینِ من است

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست؟

که مغیلانِ طریقش گل و نسرینِ من است

حافظ از حشمتِ پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

منم که گوشهٔ میخانه خانقاهِ من است

دعایِ پیرِ مغان وردِ صبحگاهِ من است

گَرَم ترانهٔ چنگ صَبوح نیست چه باک

نوایِ من به سحر آهِ عذرخواهِ من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله

گدایِ خاکِ درِ دوست، پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست

جز این خیال ندارم خدا گواهِ من است

مگر به تیغ اجل خیمه بَرکَنَم ور نی

رمیدن از درِ دولت نه رسم و راهِ من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فرازِ مسندِ خورشید، تکیه‌گاهِ من است

گناه اگر چه نبود اختیارِ ما حافظ

تو در طریقِ ادب باش، گو گناهِ من است

ز گریه مَردُمِ چشمم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حالِ مَردُمان چون است

به یادِ لعلِ تو و چشمِ مستِ میگونت

ز جامِ غم، می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرقِ سرِ کو آفتابِ طلعتِ تو

اگر طلوع کند، طالعم همایون است

حکایتِ لبِ شیرین، کلام فرهاد است

شِکَنجِ طُرِّهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است

سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دورِ باده به جان، راحتی رسان ساقی

که رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رودِ عزیز

کنارِ دامنِ من همچو رودِ جیحون است

چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم؟

به اختیار، که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلبِ یار می‌کند حافظ

چو مفلسی که طلبکارِ گنجِ قارون است

خَمِ زلفِ تو دامِ کفر و دین است

ز کارستانِ او یک شمه این است

جمالت مُعجِزِ حُسن است لیکن

حدیثِ غمزه‌ات سحرِ مبین است

ز چشمِ شوخِ تو جان کی توان برد؟

که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد

که در عاشق کُشی سِحرآفرین است

عجب عِلمیست عِلم هیئت عشق

که چرخِ هشتمش، هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد؟

حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کیدِ زلفش ایمن

که دل برد و کنون در بندِ دین است

دل سراپردهٔ محبتِ اوست

دیده آیینه دارِ طلعت اوست

من که سر درنیاورم به دو کون

گردنم زیرِ بارِ منتِ اوست

تو و طوبی و ما و قامتِ یار

فکرِ هر کس به قدرِ همتِ اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواهِ عصمتِ اوست

من که باشم در آن حرم که صبا

پرده دارِ حریمِ حُرمتِ اوست

بی خیالش مباد منظرِ چشم

زان که این گوشه جایِ خلوتِ اوست

هر گلِ نو که شد چمن آرای

ز اثر رنگ و بویِ صحبتِ اوست

دورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست

هر کسی پنج روز، نوبتِ اوست

مُلکَتِ عاشقی و گنجِ طرب

هر چه دارم ز یُمنِ همتِ اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک؟

غرض اندر میان سلامتِ اوست

فقرِ ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینهٔ محبتِ اوست

آن سیه‌چرده که شیرینیِ عالم با اوست

چشمِ میگون لبِ خندان دلِ خرم با اوست

گرچه شیرین‌ دهنان پادشهانند ولی

او سلیمانِ زمان است که خاتم با اوست

رویِ خوب است و کمالِ هنر و دامنِ پاک

لاجرم همتِ پاکان دو عالم با اوست

خال مُشکین که بدان عارض گندمگون است

سِرِّ آن دانه که شد رهزنِ آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران

چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌ دل

کُشت ما را و دمِ عیسیِ مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش

زان که بخشایشِ بس روحِ مکرم با اوست

سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرت دوست

که هر چه بر سرِ ما می‌رود ارادتِ اوست

نظیرِ دوست ندیدم اگر چه از مَه و مِهر

نهادم آینه‌ها در مقابلِ رخِ دوست

صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چه شرح دهد؟

که چون شِکَنجِ ورق‌هایِ غنچه تو بر توست

نه من سَبوکش این دیرِ رندسوزم و بس

بسا سَرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلفِ عنبرافشان را؟

که بادْ غالیه‌سا گشت و خاکْ عنبربوست

نثارِ رویِ تو هر برگِ گل که در چمن است

فدای قَدِّ تو هر سروبُن که بر لبِ جوست

زبانِ ناطقه در وصفِ شوق نالان است

چه جای کِلکِ بریده‌زبانِ بیهُده‌گوست؟

رخِ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت

چرا که حالِ نکو در قَفایِ فالِ نکوست

نه این زمان دلِ حافظ در آتشِ هوس است

که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست

کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بُگذرد ز سرِ جرمِ من که او

گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت

در اشکِ ما چو دید روان گفت کـ‌این چه جوست؟

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان

موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقشِ خیالش که چون نرفت

از دیده‌ام که دَم به دَمش کار شُست و شوست

بی گفت و گوی زلفِ تو دل را همی‌کشد

با زلف دلکَش تو که را روی گفت و گوست؟

عمریست تا ز زلفِ تو بویی شنیده‌ام

زان بوی در مشامِ دلِ من هنوز بوست

حافظ بد است حالِ پریشانِ تو، ولی

بر بویِ زلفِ یار پریشانیَت نکوست

آن پیکِ ناموَر که رسید از دیارِ دوست

آورد حِرزِ جان ز خطِ مُشکبارِ دوست

خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمالِ یار

خوش می‌کند حکایتِ عِزّ و وقارِ دوست

دل دادمش به مژده و خِجلَت همی‌برم

زین نقدِ قلبِ خویش که کردم نثارِ دوست

شکرِ خدا که از مددِ بختِ کارساز

بر حسبِ آرزوست همه کار و بارِ دوست

سیرِ سپهر و دورِ قمر را چه اختیار؟

در گردشند بر حَسَبِ اختیار دوست

گر بادِ فتنه هر دو جهان را به هم زند

ما و چراغِ چَشم و رهِ انتظارِ دوست

کُحلُ الجَواهری به من آر ای نسیمِ صبح

زان خاکِ نیکبخت که شد رهگذارِ دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سرِ نیاز

تا خوابِ خوش که را بَرَد اندر کنارِ دوست

دشمن به قصدِ حافظ اگر دم زند چه باک؟

مِنَّت خدای را که نیَم شرمسارِ دوست

صبا اگر گذری اُفتَدَت به کشور دوست

بیار نَفحِه‌ای از گیسوی مُعَنبَر دوست

به جانِ او که به شکرانه جان برافشانم

اگر به سویِ من آری پیامی از برِ دوست

و گر چنان که در آن حضرتت نباشد بار

برایِ دیده بیاور غباری از درِ دوست

منِ گدا و تمنایِ وصلِ او هیهات

مگر به خواب ببینم خیالِ منظرِ دوست

دل صِنوبَریَم همچو بید لرزان است

ز حسرتِ قد و بالای چون صنوبرِ دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را

به عالمی نفروشیم مویی از سرِ دوست

چه باشد ار شود از بندِ غم دلش آزاد

چو هست حافظِ مسکین غلام و چاکر دوست

مرحبا ای پیکِ مشتاقان بده پیغامِ دوست

تا کُنم جان از سرِ رغبت فدای نامِ دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم ز عشقِ شِکَّر و بادامِ دوست

زلفِ او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من

بر امیدِ دانه‌ای افتاده‌ام در دامِ دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبحِ روزِ حشر

هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست

بس نگویم شِمِّه‌ای از شرحِ شوقِ خود از آنک

دردسر باشد نمودن بیش از این ابرامِ دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا

خاک راهی کـ‌آن مشرف گردد از اَقدامِ دوست

میل من سویِ وصال و قصد او سویِ فراق

تَرکِ کامِ خود گرفتم تا برآید کامِ دوست

حافظ اندر دَردِ او می‌سوز و بی‌درمان بساز

زان که درمانی ندارد دَردِ بی‌آرامِ دوست

رویِ تو کس ندید و هزارت رقیب هست

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست

چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست

هر جا که هست پرتوِ رویِ حبیب هست

آن جا که کارِ صومعه را جلوه می‌دهند

ناقوسِ دِیرِ راهب و نامِ صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریادِ حافظ این همه آخِر به هرزه نیست

هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

اگر چه عرض هنر پیشِ یار بی‌ادبیست

زبان خموش، ولیکن دهان پُر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حُسن

بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

در این چمن گلِ بی خار کس نچید آری

چراغِ مصطفوی با شرارِ بولَهَبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد

که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

به نیم جو نخرم طاقِ خانقاه و رباط

مرا که مَصطَبه ایوان و پای خُم طَنَبیست

جمالِ دختر رَز نورِ چشمِ ماست مگر

که در نقابِ زجاجی و پردهٔ عِنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه

کنون که مستِ خرابم، صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار

به گریهٔ سحری و نیازِ نیم شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟

ساقی کجاست، گو سببِ انتظار چیست؟

هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست

پیوندِ عمر بسته به موییست هوش دار

غمخوارِ خویش باش، غم روزگار چیست؟

معنیِ آبِ زندگی و روضهٔ ارم

جز طَرفِ جویبار و میِ خوشگوار چیست؟

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند

ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟

راز درونِ پرده چه داند فلک، خموش

ای مدعی نزاعِ تو با پرده دار چیست؟

سهو و خطایِ بنده گَرَش اعتبار نیست

معنیِ عفو و رحمتِ آمُرزگار چیست؟

زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

بنال بلبل اگر با مَنَت سرِ یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کارِ ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طُرِّهٔ دوست

چه جایِ دم زدنِ نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق

که مستِ جامِ غروریم و نام هشیاریست

خیالِ زلفِ تو پختن نه کارِ هر خامیست

که زیرِ سلسله رفتن طریقِ عیّاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد

که نام آن نه لبِ لعل و خطِ زنگاریست

جمالِ شخص، نه چشم است و زلف و عارض و خال

هزار نکته در این کار و بارِ دلداریست

قلندرانِ حقیقت به نیم جو نخرند

قبایِ اطلس آن کس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری

عروج بر فلکِ سروری به دشواریست

سحر کرشمهٔ چشمت به خواب می‌دیدم

زهی مراتب خوابی که بِه ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاریِ جاوید در کم آزاریست

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست؟

جانِ ما سوخت، بپرسید که جانانهٔ کیست؟

حالیا خانه‌براندازِ دل و دین من است

تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لبِ من دور مباد

راحِ روح که و پیمان‌دهِ پیمانهٔ کیست؟

دولتِ صحبتِ آن شمعِ سعادت‌پرتو

باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست؟

می‌دهد هر کَسَش افسونی و معلوم نشد

که دلِ نازکِ او مایلِ افسانهٔ کیست

یا رب آن شاه‌وَشِ ماه‌رخِ زهره‌جبین

دُرِّ یکتایِ که و گوهر یک‌دانهٔ کیست؟

گفتم آه از دلِ دیوانهٔ حافظ بی تو

زیرِ لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست

حالِ هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطفِ رخِ او در رخِ او

عکس خود دید، گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لبِ همچون شکرش

گر چه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قَتّالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر

وه که در کارِ غریبان، عَجَبَت اِهمالیست

بعد از اینم نَبُوَد شائبه در جوهرِ فرد

که دهانِ تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد

نیّتِ خیر مگردان که مبارک فالیست

کوهِ اندوهِ فراقت به چه حالت بکشد؟

حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست

در رهگذرِ کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشمِ تو دل می‌برد از گوشه نشینان

همراهِ تو بودن گُنَه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطفِ الهیست

حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشمِ تو، زهی چشم

مسکین خبرش از سر و، در دیده حیا نیست

از بهرِ خدا زلف مَپیرای که ما را

شب نیست که صد عربده با بادِ صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمعِ دل افروز

در بزمِ حریفان، اثرِ نور و صفا نیست

تیمارِ غریبان اثرِ ذکرِ جمیل است

جانا مگر این قاعده در شهرِ شما نیست؟

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر

گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشدِ من شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست

عاشق چه کُنَد گر نَکِشَد بارِ ملامت

با هیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی

جز گوشهٔ ابروی تو محرابِ دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خونِ دلِ حافظ

فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست

مردم دیدهٔ ما جز به رُخَت ناظر نیست

دل سرگشتهٔ ما غیرِ تو را ذاکر نیست

اشکم احرامِ طوافِ حَرَمَت می‌بندد

گر چه از خونِ دلِ ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی

طایر سِدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار

مَکُنَش عیب که بر نقدِ روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سروِ بلندش برسد

هر که را در طلبت همتِ او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دَم هرگز

زان که در روح فَزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتشِ سودای تو آهی نزنم

کِی توان گفت که بر داغ، دلم صابر نیست

روز اول که سرِ زلفِ تو دیدم گفتم

که پریشانیِ این سلسله را آخر نیست

سَرِ پیوند تو تنها نه دلِ حافظ راست

کیست آن کِش سَرِ پیوند تو در خاطر نیست

زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست

در حقِ ما هر چه گوید جایِ هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیشِ سالک آید خیرِ اوست

در صراطِ مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدَقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنجِ رندان را مجالِ شاه نیست

چیست این سقفِ بلندِ سادهٔ بسیارنقش

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است

کاین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست

صاحبِ دیوانِ ما گویی نمی‌داند حساب

کاندر این طُغرا نشانِ حِسبَةً لِلّه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو

کِبر و ناز و حاجِب و دربان بدین درگاه نیست

بر درِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود

خودفروشان را به کویِ می‌فروشان راه نیست

هر چه هست از قامتِ ناسازِ بی اندام ماست

ور نه تشریفِ تو بر بالایِ کس کوتاه نیست

بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دایم است

ور نه لطفِ شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست

عاشقِ دُردی‌کش اندر بندِ مال و جاه نیست

راهیست راهِ عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آن که جان بسپارند، چاره نیست

هر گَه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست

ما را ز منعِ عقل مترسان و می بیار

کان شِحنه در ولایتِ ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کُشد؟

جانا گناهِ طالع و جرمِ ستاره نیست

او را به چشمِ پاک توان دید چون هلال

هر دیده جایِ جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان

چون راهِ گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ رو

حیران آن دلم که کم از سنگِ خاره نیست

روشن از پرتوِ رویت نظری نیست که نیست

مِنَّت خاکِ درت بر بصری نیست که نیست

ناظرِ روی تو صاحب نظرانند آری

سِرِّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشکِ غَمّازِ من ار سرخ برآمد چه عجب؟

خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گَردی

سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شامِ سرِ زلفِ تو هر جا نزنند

با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده بِرَنجَم ور نی

بهره مند از سَرِ کویت دگری نیست که نیست

از حیایِ لبِ شیرینِ تو ای چشمهٔ نوش

غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ور نه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود

آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او مِنَّت خاکِ درِ توست

زیرِ صد مِنَّتِ او خاکِ دری نیست که نیست

از وجودم قَدَری نام و نشان هست که هست

ور نه از ضعف در آن جا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست

از دل و جان شرفِ صحبتِ جانان غرض است

غرض این است، وگرنه دل و جان این همه نیست

مِنَّتِ سِدره و طوبی ز پیِ سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سروِ روان این همه نیست

دولت آن است که بی خونِ دل آید به کنار

ور نه با سعی و عمل باغِ جَنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لبِ بحرِ فنا منتظریم ای ساقی

فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازیِ غیرت، زنهار

که ره از صومعه تا دیرِ مغان این همه نیست

دردمندیِّ منِ سوختهٔ زار و نَزار

ظاهراً حاجتِ تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقمِ نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقمِ سود و زیان این همه نیست

خوابِ آن نرگسِ فَتّانِ تو، بی چیزی نیست

تابِ آن زلفِ پریشانِ تو، بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم

این شکر گِردِ نمکدانِ تو، بی چیزی نیست

جان درازیِ تو بادا که یقین می‌دانم

در کمان ناوَک مژگانِ تو، بی چیزی نیست

مبتلایی به غمِ محنت و اندوهِ فراق

ای دل این ناله و افغان تو، بی چیزی نیست

دوش، باد از سرِ کویش به گلستان بگذشت

ای گل این چاکِ گریبانِ تو، بی چیزی نیست

دردِ عشق ار چه دل از خلق نهان می‌دارد

حافظ این دیدهٔ گریانِ تو، بی چیزی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سرِ مرا به جز این در، حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کِشد، من سپر بیندازم

که تیغِ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کویِ خرابات روی برتابم

کز این بِهَم، به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمنِ عمر

بگو بسوز که بر من به برگِ کاهی نیست

غلامِ نرگسِ جَمّاشِ آن سَهی سَروم

که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

که در شریعتِ ما غیر از این گناهی نیست

عِنان کشیده رو ای پادشاهِ کشورِ حُسن

که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دامِ راه می‌بینم

بِه از حمایتِ زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دلِ حافظ به زلف و خال مده

که کارهای چنین، حَدِّ هر سیاهی نیست

بلبلی برگِ گُلی خوش رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌هایِ زار داشت

گفتمش در عین وصل، این ناله و فریاد چیست؟

گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض

پادشاهی کامران بود، از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و نازِ ما با حُسنِ دوست

خُرَّم آن کز نازنینان، بختِ برخوردار داشت

خیز تا بر کِلکِ آن نقاش، جان افشان کنیم

کـ‌این همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت

گر مریدِ راهِ عشقی فکرِ بدنامی مکن

شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانهٔ خَمّار داشت

وقتِ آن شیرین قلندر خوش که در اَطوارِ سیر

ذکرِ تسبیحِ مَلَک در حلقهٔ زُنّار داشت

چشمِ حافظ زیرِ بامِ قصرِ آن حوری سرشت

شیوهٔ جَنّاتُ تَجری تَحتِهَا الاَنهار داشت

دیدی که یار، جز سَرِ جور و ستم نداشت

بشکست عهد، وز غمِ ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دلِ چون کبوترم

افکند و کُشت و عزتِ صیدِ حرم نداشت

بر من جفا ز بختِ من آمد وگرنه یار

حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کَرَم نداشت

با این همه هر آن که نه خواری کشید از او

هر جا که رفت، هیچ کَسَش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو

انکارِ ما مَکُن که چنین جام، جم نداشت

هر راهرو که ره به حریمِ درش نبرد

مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ بِبَر تو گویِ فصاحت که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیمِ بهشت

من و شرابِ فرح بخش و یارِ حورسرشت

گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز؟

که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لبِ کِشت

چمن حکایتِ اردیبهشت می‌گوید

نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بِهِشت

به می عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب

بر آن سر است که از خاکِ ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد

چو شمع صومعه افروزی از چراغِ کنشت

مَکُن به نامه سیاهی مَلامَتِ منِ مست

که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت؟

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

که گر چه غرقِ گناه است می‌رود به بهشت

عیبِ رندان مَکُن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت

که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن دِرَوَد عاقبتِ کار، که کِشت

همه کس طالبِ یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کِنِشت

سرِ تسلیمِ من و خشتِ درِ میکده‌ها

مدعی گر نکند فهمِ سخن، گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل

تو پسِ پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از پردهٔ تقوا به درافتادم و بس

پدرم نیز بهشتِ ابد از دست بهشت

حافظا روزِ اجل گر به کف آری جامی

یک سر از کویِ خرابات بَرَندَت به بهشت

صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوخاسته گفت

ناز کم کن که در این باغ، بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی

هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جامِ مُرَصَّع می لعل

ای بسا دُر که به نوکِ مژه‌ات باید سُفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد

هر که خاکِ درِ میخانه به رخساره نَرُفت

در گلستانِ ارم دوش چو از لطف هوا

زلفِ سنبل به نسیمِ سحری می‌آشفت

گفتم ای مَسنَدِ جم، جامِ جهان بینت کو

گفت افسوس که آن دولتِ بیدار بِخُفت

سخنِ عشق نه آن است که آید به زبان

ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شِنُفت

اشکِ حافظ خرد و صبر به دریا انداخت

چه کند سوزِ غمِ عشق نیارَست نهفت

آن تُرک پری چهره که دوش از بَرِ ما رفت

آیا چه خطا دید که از راهِ خطا رفت؟

تا رفت مرا از نظر آن چشمِ جهان بین

کس واقفِ ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل، دوش

آن دود که از سوزِ جگر بر سر ما رفت

دور از رخِ تو دم به دم از گوشهٔ چشمم

سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران

در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت

عمریست که عمرم همه در کارِ دعا رفت

احرام چه بندیم؟ چو آن قبله نه این جاست

در سعی چه کوشیم؟ چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید

هیهات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت

ای دوست به پرسیدنِ حافظ قدمی نه

زان پیش که گویند که از دارِ فنا رفت

گر ز دستِ زلفِ مُشکینت خطایی رفت رفت

ور ز هندویِ شما بر ما جفایی رفت رفت

برقِ عشق ار خرمنِ پشمینه پوشی سوخت سوخت

جورِ شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجشِ خاطر نباشد می بیار

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل، پای دار

گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد

ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی

گر میانِ همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیبِ حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادی چه بندی؟ گر به جایی رفت رفت

ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت

دَردِه قدح که موسمِ ناموس و نام رفت

وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم

عمری که بی حضور صُراحی و جام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بی‌خودی

در عرصهٔ خیال که آمد، کدام رفت

بر بوی آن که جرعهٔ جامت به ما رسد

در مَصطَبِه دعایِ تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید

تا بویی از نسیمِ می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه

رند از رهِ نیاز به دارالسلام رفت

نقدِ دلی که بود مرا صرف باده شد

قلبِ سیاه بود از آن در حرام رفت

در تابِ توبه چند توان سوخت همچو عود؟

می ده که عمر در سرِ سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحتِ حافظ که ره نیافت

گمگشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت

شربتی از لبِ لعلش نچشیدیم و بِرَفت

رویِ مَه پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبتِ ما نیک به تنگ آمده بود

بار بربست و به گَردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرزِ یمانی خواندیم

وز پی‌اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد

دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمنِ حسن و لطافت لیکن

در گلستانِ وصالش نَچَمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت

کارِ چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمعِ سرگرفته دگر چهره برفروخت

وین پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت

وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارتِ شیرینِ دلفریب

گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود

عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مَه و خور حسن می‌فروخت

چون تو درآمدی پیِ کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبدِ افلاک پرصداست

کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی؟ که بخت

تعویذ کرد شعرِ تو را و به زر گرفت

حُسنت به اتفاقِ مَلاحت جهان گرفت

آری به اتفاق، جهان می‌توان گرفت

افشایِ رازِ خلوتیان خواست کرد شمع

شکر خدا که سِرِّ دلش در زبان گرفت

زین آتشِ نهفته که در سینهٔ من است

خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بویِ دوست

از غیرتِ صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم

دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوقِ ساغرِ می خرمنم بسوخت

کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کویِ مُغان آستین فشان

زین فتنه‌ها که دامنِ آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخرِ کار جهان بدید

از غم سبک برآمد و رَطلِ گران گرفت

بر برگِ گل به خونِ شقایق نوشته‌اند

کـ‌آن کس که پخته شد میِ چون ارغوان گرفت

حافظ چو آبِ لطف ز نظمِ تو می‌چکد

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِ کنعان گفت

فِراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظِ شهر

کنایتیست که از روزگارِ هجران گفت

نشانِ یارِ سفرکرده از کِه پُرسم باز

که هر چه گفت بَریدِ صبا پریشان گفت

فغان که آن مهِ نامهربانِ مِهرگُسِل

به تَرکِ صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقامِ رضا بعد از این و شُکرِ رقیب

که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

غمِ کهن به میِ سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی این است پیرِ دهقان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود

که این سخن به مَثَل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو

تو را که گفت که این زال تَرک دَستان گفت؟

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مُقبِل

قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز؟

من این نگفته‌ام آن کس که گفت بُهتان گفت

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت

بازآید و بِرهانَدَم از بندِ مَلامت

خاکِ رهِ آن یارِ سفرکرده بیارید

تا چشمِ جهان بین کُنَمَش جایِ اقامت

فریاد که از شش جهتم راه بِبَستند

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دستِ توام مرحمتی کن

فردا که شَوَم خاک چه سود اشکِ ندامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق

ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیرِ اَحِبّا

کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خمِ ابرویِ ساقی

بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

بیدادِ لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سرِ زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روزِ قیامت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاک‌دانِ غم

زین جا به آشیانِ وفا می‌فرستمت

در راهِ عشق مرحلهٔ قُرب و بُعد نیست

می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر

در صحبتِ شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکرِ غمت نکند مُلکِ دل خراب

جانِ عزیزِ خود به نوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی هم‌نشین دل

می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در رویِ خود تَفَرُّجِ صُنع خدای کن

کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوقِ مَنَت آگهی دهند

قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتفِ غیبم به مژده گفت

با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ، سرودِ مجلس ما ذکرِ خیرِ توست

بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامنِ کفن نکشم زیرِ پایِ خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محرابِ ابرویت بنما تا سحرگهی

دستِ دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سویِ هاروتِ بابلی

صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب

بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار

بر بویِ تخمِ مِهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غمِ عشقم خلاص داد

مِنّت پذیرِ غمزهٔ خنجر گذارمت

می‌گریم و مرادم از این سیلِ اشک‌بار

تخمِ محبّت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سویِ خود تا به سوزِ دل

در پای دم‌به‌دم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضعِ توست

فِی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

میرِ من خوَش می‌روی کاندر سر و پا میرمت

خوش خِرامان شو که پیشِ قدِ رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشِ من، تعجیل چیست؟

خوش تقاضا می‌کنی پیشِ تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بتِ ساقی کجاست؟

گو که بِخرامَد که پیشِ سرو بالا میرمت

آن که عمری شد که تا بیمارم از سودایِ او

گو نگاهی کن که پیشِ چشمِ شهلا میرمت

گفته‌ای لعلِ لبم هم درد بخشد هم دوا

گاه پیش درد و گَه پیش مداوا میرمت

خوش خِرامان می‌روی چشمِ بد از رویِ تو دور

دارم اندر سر خیالِ آن که در پا میرمت

گر چه جایِ حافظ اندر خلوتِ وصلِ تو نیست

ای همه جایِ تو خوَش، پیشِ همه جا میرمت

چه لطف بود که ناگاه رَشحِهٔ قَلَمَت

حقوقِ خدمتِ ما عرضه کرد بر کرمت

به نوکِ خامه رقم کرده‌ای سلامِ مرا

که کارخانهٔ دوران مباد بی رَقَمَت

نگویم از منِ بی‌دل به سهو کردی یاد

که در حسابِ خرد نیست سهو بر قَلَمَت

مرا ذلیل مگردان به شکرِ این نعمت

که داشت دولتِ سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سرِ زلفت قرار خواهم کرد

که گر سَرَم برود برندارم از قدمت

ز حالِ ما دلت آگه شود مگر وقتی

که لاله بردمد از خاکِ کشتگانِ غمت

روانِ تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب

چو می‌دهند زُلالِ خِضِر ز جامِ جَمَت

همیشه وقتِ تو ای عیسیِ صبا خوش باد

که جانِ حافظِ دلخسته زنده شد به دَمَت

زان یارِ دلنوازم شُکریست با شکایت

گر نکته‌دانِ عشقی بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود و مِنَّت هر خدمتی که کردم

یا رب مباد کس را مخدومِ بی‌عنایت

رندانِ تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس

گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در زلفِ چون کمندش ای دل مپیچ کانجا

سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی

جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نَیَفزود

زِنهار از این بیابان وین راهِ بی‌نهایت

ای آفتابِ خوبان می‌جوشد اندرونم

یک ساعتم بِگُنجان در سایهٔ عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست؟

کِش صد هزار منزل بیش است در بِدایت

هر چند بردی آبم، روی از دَرَت نَتابم

جور از حبیب خوشتر کز مُدَّعی رعایت

عشقت رِسَد به فریاد ار خود به سانِ حافظ

قرآن ز بَر بخوانی در چاردَه روایت

مدامم مست می‌دارد نسیمِ جَعدِ گیسویت

خرابم می‌کند هر دَم، فریبِ چشمِ جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن

که شمعِ دیده افروزیم در محرابِ ابرویت

سوادِ لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم

که جان را نسخه‌ای باشد ز لوحِ خالِ هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی بُرقِع از رویت

و گر رسمِ فنا خواهی که از عالم براندازی

برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و بادِ صبا مِسکین دو سرگردانِ بی‌حاصل

من از افسونِ چشمت مست و او از بویِ گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش به جز خاکِ سرِ کویت

دردِ ما را نیست درمان الغیاث

هجرِ ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصدِ جان کنند

الغیاث از جورِ خوبان، الغیاث

در بهایِ بوسه‌ای جانی طلب

می‌کنند این دلسِتانان الغیاث

خونِ ما خوردند این کافردلان

ای مسلمانان چه درمان؟ الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

تویی که بر سرِ خوبانِ کشوری چون تاج

سِزَد اگر همهٔ دلبران دَهَندَت باج

دو چشمِ شوخِ تو برهم زده خَطا و حَبَش

به چینِ زلفِ تو ماچین و هند داده خراج

بیاضِ رویِ تو روشن چو عارِضِ رُخِ روز

سوادِ زلفِ سیاهِ تو هست ظلمت داج

دهانِ شهدِ تو داده رواج آب خِضِر

لبِ چو قندِ تو بُرد از نباتِ مصر رواج

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت

که از تو دردِ دل ای جان، نمی‌رسد به عِلاج

چرا همی‌شکنی جانِ من ز سنگدلی؟

دلِ ضعیف که باشد، به نازکی چو زُجاج

لبِ تو خضر و دهانِ تو آبِ حیوان است

قدِ تو سرو و میان موی و بَر، به هیئت عاج

فِتاد در دلِ حافظ هوایِ چون تو شَهی

کمینه ذرهٔ خاکِ درِ تو بودی کاج

اگر به مذهبِ تو خونِ عاشق است مُباح

صلاحِ ما همه آن است کان تو راست صلاح

سَوادِ زلفِ سیاهِ تو جاعِلُ الظُّلُمات

بَیاضِ رویِ چو ماهِ تو، فالِقُ الاَصباح

ز چینِ زلفِ کمندت کسی نیافت خلاص

از آن کمانچهٔ ابرو و تیرِ چشم، نَجاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان

که آشنا نکند در میان آن، مَلّاح

لبِ چو آبِ حیاتِ تو هست قُوَّتِ جان

وجودِ خاکیِ ما را از اوست ذکرِ رَواح

بداد لعلِ لبت بوسه‌ای به صد زاری

گرفت کام دلم زو به صد هزار اِلحاح

دعای جانِ تو وردِ زبان مشتاقان

همیشه تا که بُوَد متصل مَسا و صَباح

صَلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دلِ من در هوایِ روی فَرُّخ

بُوَد آشفته همچون مویِ فَرُّخ

بجز هندویِ زلفش هیچ کس نیست

که برخوردار شد از روی فَرُّخ

سیاهی نیکبخت است آن که دایم

بُوَد همراز و هم زانوی فَرُّخ

شَوَد چون بید لرزان سروِ آزاد

اگر بیند قدِ دلجویِ فَرُّخ

بده ساقی شرابِ ارغوانی

به یادِ نرگسِ جادوی فَرُّخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی

ز غم پیوسته چون ابروی فَرُّخ

نسیم مُشک تاتاری خِجِل کرد

شمیم زلف عَنبربوی فَرُّخ

اگر میلِ دلِ هر کس به جایست

بُوَد میلِ دلِ من سوی فَرُّخ

غلامِ همتِ آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فَرُّخ

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد

گفتا شراب نوش و غمِ دل بِبَر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سخن و هر چه باد، باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تخت سلیمان رَوَد به باد

حافظ گرت ز پندِ حکیمان مَلالت است

کوته کنیم قصه، که عمرت دراز باد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد

زدیم بر صفِ رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرطِ ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم، بر باد؟

ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر

که تا بزاد و بِشُد، جامِ می ز کف نَنَهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سِیرِ سفر

نسیمِ بادِ مُصَلّا و آبِ رُکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد